

پیر مرد و دریا

ارنست همنگوی



برند و جایزه نوبل ۱۹۵۴

پیشگفتار

"ارنست-میلر-همینگوی" (۱) بسال ۱۸۹۹ در "اوک پارک"

(۲) بیرون "شیگاگو" (۳) دیده بجهان گشود .

پدرش پزشک و مادرش خانه داری سخت پایند مذهب بود .

"ارنست" میان شش فرزند ، دومین پسر خانواده بود . در ضمن

مطالبی که خودش در مورد زندگیش نوشته ، میگوید :

— پدر و مادرم بطور کلی با هم هیچ توافق اخلاقی نداشتند ،

و از این لحاظ خانواده ما و بخصوص من دچار گرفتاری و ناراحتی

بودیم .

مادرش علاقمند بود که پسرش اهل کلیسا و خواننده سرودهای

1-Ernest Miller Hemingway

2-Oak Park

3-Chicago

ارنست همیگویی

مذهبی باشد، اما پدرش به ماهیگیری علاقمند بود. چوب و تور ماهیگیری بدستش میداد تا تمرین ماهیگیری کند.

"ارنست" ده ساله بود که با تفنگ و اصول شکار آشنا شدهنگامی که پایه‌دستان گذاشت، احساس کرد که به ادبیات بیش از درسهای دیگر علاقمند است. میگوید:

هم از قیافه و هم از بیان و سخنوری آموزگار ادبیاتم خوشم می‌آمد. احساس میکردم چیزی در من هست که او در قالب ادبیات و قطعات و شعرهایی که میخواند خوب بازگو میکند. اما این کشش را نسبت به درسهای دیگرم آنچنان نداشتم.

"ارنست" از همین سالها شروع به نوشتن کرد. روزنامه‌مدرسه نخستین بازتاب اندیشه او شد. "ارنست" همچنان می‌نوشت، اما بیشتر آنها را جز به یکی دودوست صمیمی نشان نمیداد.

دوره دبیرستان را در مدرسه عالی "اوک پارک" به پایان برد تا اینکه دوران تحول او از سال ۱۹۱۷ شروع شد. وی کوتید تاوارد ارنست‌نود. سرانجام پذیرفته شد. با احساسانی شورانگیز و جوان عازم جبهه جنگ گردید.

روزی که در آمبولانس به بازی زخمی‌ها شتافت زخمی عمیق بر

پیر مرد و دریا

داشت. همین زخم برای او مدال آورد. مدال جنگی "ایتالیا". حتی شش ماه برای روزنامه "کانزاس سیتی استار" (۴) بعنوان خبرنگار جنگی کار کرد.

زخمی که در جنگ "ایتالیا" دید، "ارنست" را بیدار کرد. از همین رو بود که گزارشهایش برای روزنامه "ستار کانزاس سیتی" همه نمایانگر سگها، آدمها، و حیوانات گرسنه و زخمی و در حال مرگ بود. سرانجام به "شیگاگو" بازگشت. در اینجا بود که با نویسندگان بزرگی مانند: "شروود اندرسن" (۵) آشنا شد.

سال ۱۹۲۱ "ارنست" با دختری بنام "هدلی ریچاردسون" (۶) که او هم روزنامه نگار بود ازدواج کرد. ایندو در سال ۱۹۲۲ عازم میدان جنگ "یونان" و "ترکیه" شدند.

پس از پایان جنگ و پیروزی "ترکیه" وی عازم "پاریس" شد. بدنبال دوستانی بود تا گرد هم آیند.

"ارنست" در آنجا دوستانی چون "گرتروود - استین" (۷) و "ازرا - پوند" (۸) و "جیمز جویس" (۹) پیدا کرد که آنها وی

4-Kansas City Star

5-Sherwood Anderson

6-Hedly Richardson

7-Gertrude Stein

8-Ezra Pound

9-James Joyce

ارنست همینگوی

را تشویق به چاپ و انتشار کتابهایش کردند .

سال ۱۹۲۷ از همسرش "هدلی" جدا شد . "ارنست" در مورد نخستین همسرش گفته است :

— از اول درست نبود . هر دو با وجود اشتراک راه و کار ، دوبرداشت از زندگی داشتیم . من در وجودش دنبال فداکاری بودم و او دنبال هوسها و بلند پروازیهای خودش بود . من بجاء اینکه هر دو را سقوط بدهم ، با جدائی ، خودم را آزاد کردم . شاید هم سقوط دادم . اما آنچه جای اطمینان است من دوباره ازدواج نخواهم کرد .

اما با تعجب او با زن دیگری دوست شد و کار این دوستی چنان بالا گرفت که در سال ۱۹۲۷ همراه با ازدواج ادامه یافت . این زن نامش "پولین" (۱۰) بود و در مجله مشهور "وگ" کار میکرد .

یکسال بعد پدرش خودکشی کرد . علت آن خودکشی بر هیچکس معلوم نشد .

هر چند که در سال ۱۹۲۳ سه داستان و ده شعر او توسط یکی از ناشرین "فرانسه" در پاریس منتشر شد ، اما سالها بعد که نوشته

10-Polins

پیر مرد و دریا

هایش او را به اوج شهرت رسانیده بود ، مدام از وضع نامساعد مالی خود شکایت میکرد ، و میگفت !

— نوشتن نمی تواند برای من پشتوانه زندگی باشد . من از روزی که نوشته ام تا حالا نتوانستم زخمی از زخم های مالی زندگی ام را درمان کنم . مثل اینست که یا من بدرد نوشتن نمی خورم یا مردم بدرد خواندن ...

اما انتشار کتاب "زندگی نامه نویسندگان امریکائی مقیم پاریس" این نیاز مالی او را پاسخ داد . بطوریکه دنبال آن اقدام به نوشتن کتاب "مردان بی زن" (۱۱) نمود . این کتاب هم برایش توفیق آفرین بود .

"ارنست" به تشویق و تلقین پدرش به شکار علاقمند بود . در سنین بالا هم یکی از شکارچیان ماهر بحساب می آمد . سرزمین "افریقا" محبوب ترین جایی بود که او را مسحور شکار حیوانات میکرد . در ناشر "افریقا" بر او همین کفایت می کند که بدانیم کتاب "تیمهای سبز افریقا" (۱۲) را بر اساس این تجاربات و تفریحات نوشته است .

11-Men Without Women
12-Green Hills of Africa

ارنست همینگوی

سال ۱۹۴۰ دومین همسرش هم با او قطع پیوند کرد . در مورد این پیوند وگستن آن گفته است :

— باید قبول کرد که بچه ها در درس فقط یکبار اشتباه نمی کنند ، من هم در این زندگی خواستم از کار و بچه مدرسه‌ای‌ها تقلید کنم . اما باید اعتراف کنم که همسر دومم چیزهایی از من نگرفت که همسر اولم هم آنها را بمن رایگان نمی بخشید . شاید زنهای آمریکایی هنوز مطلوب زندگی نشده‌اند . . .

پس از آغاز جنگ داخلی "اسپانیا" ، "ارنست" با عده‌ای از روشنفکران آمریکا "تصمیم گرفتند که با جمهوری طلبان "اسپانیا" همراهی کنند

سال ۱۹۴۰ کتاب "برای که زنگنه بصدای در می‌آیند؟" (۱۳) را انتشار داد .

در همین سال بود که برای سومین مرتبه با زنی بنام "مارنالوگن" (۱۴) که نویسنده بود ، ازدواج کرد .

این ازدواج ، آنها را به "چین" و "کوبا" و "آلمان" کشاند و آنها به این کشورها سفر کردند .

این ازدواج چند سالی دوام یافت و باز مثل دوازدهم ازدواج قبلی

13-For WHOM the bell tolls

14-Martha Lougen

بیر مرد و دریا

"ارنست" به طلاق انجامید ،

برای چهارمین مرتبه پیوند ازدواج و با زنی بنام "ماری دالاش" (۱۵) بستند و این آخرین همسر "ارنست همینگوی" تنوع بستند و بسیار سرخوش و خوشگدران بود .

"همینگوی" سال ۱۹۵۲ کتاب "بیر مرد و دریا" (۱۶) را نوشت . سال ۱۹۵۴ برای "ارنست" سال درخشش بود . ارنست در این سال جایزه ادبی "نوبل" را با خاطره کارهایش و کتاب معروفش "بیر مرد و دریا" دریافت نمود .

۱۹۶۱ سال خاموشی او بود . به این گونه که وی در این سال با گلوله تفنگ خودش ، با زندگی بدرود گفت .

15-Mary Dalash

16-The Old Man and the Sea

ارنست همینگوی

کتابهای منتشر شده او بشرح زیر می باشند :

- ۱ - مردان بی زن
- ۲ - زندگی خوش و کوتاه "فرانسیس مکومبر" و سایر داستانها
- ۳ - برفهای کلیمانجارو .
- ۴ - فیستا
- ۵ - وداع با اسلحه
- ۶ - داشتن و نداشتن
- ۷ - برای که زنگها ب صدا در می آیند .
- ۸ - آنسوی رودخانه ، و میان درختان
- ۹ - جزایری در جویبار
- ۱۰ - سیلابهای بهاری
- ۱۱ - مرگ پس از نیمروز
- ۱۲ - تپه های سبز آفریقا .
- ۱۳ - جشن ناپایدار
- ۱۴ - ستون پنجم
- ۱۵ - آدمکش ها
- ۱۶ - خورشید همچنان می دمدم .
- ۱۷ - پیرمرد و دریا

پیر مرد و دریا

- ۱۹ - در زمان ما
 - ۲۰ - برنده چیزی نمی برد .
 - ۲۱ - کلیه سرخپوستان
 - ۲۲ - مردم در جنگ
 - ۲۳ - سه داستان و ده شعر .
 - و چند مقاله و نوشته های پراکنده دیگر .
- "ارنست همینگوی" در عصر خود دگرگونی در روشنگارش و بطور کلی نویسندگی پدید آورد .
- روش های جاری آنروز ویا بهتر آنکه بگوئیم آن عصر ، همه هر چند دستخوش دگرگونی و تحول شده بودند ، اما مایه پایه و عظمت و والائی "ساده نویسی" و "زبان همگانی و مردم" نرسید .
- هنوز نثر "داستایووسکی" ، "هرمان ملویل" ، "چارلز دیکنز" و نام آوران دیگری مانند "آلن پو" و حتی "جک لندن" و "فرانسیس کافکا" و نظایر آنها در اروپا و امریکا نفوذ داشت هر نویسنده جوانی بنحوی از روش و سبک این نویسندگان و دیگر نویسندگان معتبر جهان تقلید میکرد . چشم مردم هم با این روش ها و نثرها وسخت نویسی ها بناچار آشنا بود . ادبیات و نویسندگی در نظر هریک از مشاهیر ادبیات توجه و تفسیری خاص داشت . گاه یک گونه و گاه چند گونه بود "همینگوی" از راه رسید و راهی را که برای گزارش نویسی روزنامه ای

ارنست همینگوی

در سطح رویه‌آدهای عادی دنبال میکرد، با همان الفاظ همگانی و مردم درون کتاب‌های خود جا داد.

عیرازاو "مارک نواین" همپای او - بلکه هم بیشتر - از چنین شیوه‌ی پیروی می‌نمود.

"ارنست همینگوی" میگفت:

- عالیترین تلاش یک نویسنده اینست که بتواند آنچه را که به راستی حس می‌کند و می‌اندیشد بیان کند، به آنچه را که باید حس کند و باید به آن بیندیشد.

در جای دیگر در زمینه شیوه نویسندگی خود میگوید:

- من "خاص نویسی" را دوست ندارم، بلکه "عام نویسی" را دوست دارم. اگر برای اکثر مردم نویسنده باشم، بیشتر به معنی نویسندگی نزدیک‌هستم تا اینکه برای اقل طبقات جامعه سنگین‌نویسی کنم. من از بکار بردن کلمات دیر فهم و به اصطلاح "شکسپیری" ناتوان نیستم، اما تصور نکنم ساده نویسی هم کار ساده‌ای باشد. "همینگوی" علاوه بر ساده‌نویسی بیشتر یک حماسه پرداز واقعی است تا یک افسانه پرداز خیالی. به اخلاق می‌اندیشد. به مبانی انسانی می‌پردازد. به امید بیشتر از هر چیز امیدوار است.

حرثیات در نظراو، سازنده کلیات هستند. می‌کوشد تا بخواننده خود اهمیت حل حرثیات را بیاموزد. می‌خواهد با الهام از مشکلات

پیر مرد و دریا

ساده به مشکلات سخت و بزرگ برسد. در این راه تلاش صادقانه‌ای دارد تا با تماس با مردم فقیر زندگی را معرفی کند. خود به خانواده‌های فقیر سر می‌زند، با آنها می‌آمیزد، با آنها زندگی میکند و میکوشد تا درک آنها را از زندگی درک کند. آنگاه آنچه را دیده و شنیده در قالب رویدادهای زندگانی مینماید.

جنگ نیز رویدادی است که بهر تقدیر فقر آفرین است. علاوه بر ویرانگری‌هاش. در مبانی جامعه امکان دارد سازنده باشد، اما بهر حال سالها ره آوردش فقر است. و این فقر معنی و مفهومی خاص دارد. "همینگوی" خود را وارد جنگ بین‌المللی، جنگ اسپانیا و... میکند. جنگ با همه تلخی و شدتش برای او ارمقانی دارد که هرگز در میان سرزمین سر سبز آفریقا نمی‌توانست آنها را پیدا کند. او هم مانند اکثر نویسندگان قهرمان نخست کتابهاش میشود و طرحی از امیال و آرزوهای خود را در قالب حرکت و رفتار و گفتار قهرمانان داستانهایش نقش میریزد.

نصادا احساس نیز "همینگوی" را به گوناگونی شرایط زیست می‌کناند. "پاریس" با رفاه و تجملی که دارد، هیچ ربطی ندارد به سرزمین "آفریقای" آنروز با مردم نیمه متمدنش.

اما با تمام این گونه گویی‌ها، خطر ربطی هم میان همه وجود دارد. میان آن استاد دانشگاهی که در کتاب "برای که زنگها صدا

ارتست همینگوی

درمی آیند " داوطلبانه به جنگ های داخلی "اسپانیا" مبرود و تلاش می کنند که دوشادوش "اسپانیائی" ها از حق آزادی کشاورزان "اسپانیائی" دفاع کنند، و میان پیرومردی که در دریا سخت تلاش می کند تا همچنان قهرمان باشد، با این تفاوت که اولی در حبه جنگ خاکی و دومی در حبه جنگ آبی تلاش میکند .

"کتاب پیرومرد دریا" اگر هم جایزه نوبل را برای "همینگوی" به ارمغان نمی آورد، باز هم جزو شاهکارهای جهان میماند .

"همینگوی" دهسال فطرت در کار را (۱۹۴۰ تا ۱۹۵۰) با ارمغانسازی کتاب قطور و بزرگی درباره "جنگ بین المللی دوم" شکست، پس از آن کتاب نازکو کوتاه "پیرومرد دریا" را نوشت . بگذریم از دلائل و ضوابط سیاسی اهدای جایزه "نوبل"، اما "همینگوی" بیشتر از اینکه چشم انتظار جایزه های باشد، میخواست خود را میان مردم بشتاند. هدفی که از آغاز کودکی داشت، راهی که در دوران جوانی پیمود، و ثمرهای که در اواخر عمر می طلبید .

منفدین ادبی امریکائی در مورد "پیرومرد دریا" اظهار کرده اند که این کتاب یکی از جالبترین و قوی ترین آثاری است که طی سی سال نویسندگی "همینگوی" ساخته و پرداخته شده است . پیرومردی که نمونهای از نمود یک انسان راستین است، و دریا و ماهی ها و کوسه ماهی ها نمونه هایی از نمود زندگی و حیات می باشند .

پیرومرد و دریا

در کشاکش داستان تلاش برای زندگی و آزادی، و کسب افتخار و پیروزی و بویژه پایداری و پایداری و باز هم پایداری در برابرتنهائی، دشواری، رنج و آزار و ناکامی و فقر و درد بنحو موشکافانه ای از دید گاهی انسانی و مردمی طرح و بررسی و ارائه شده است .

با توجه به اینکه داستان بر اساس واقعیت های قابل لمس و محسوس زندگی بنا شده، پیرومردی که مغلوب میشود و در تلاش سرسختانه اش شکست می خورد .

این شکست باعث جلوه گر شدن دردهای دیگر دست و پا و سر انجام تن پیرومرد میشود . پیرومرد در تنهائی خودش رامی جوید، با خودش حرف می زند، با خودش می اندیشد، از خودش پرسش می کند، بخودش پاسخ میدهد، خودش را در میان درد و جراحت تسکین میدهد و با خود خلوت و تنهائی عمیق خودش را بریز میکند . اما هرگز "مدرنیزه" نمی شود . یعنی اینکه بخاطر درد و رنج و تنهائی تصمیم به خودکشی نمی گیرد . اینجاست که می آموزد . تا آخرین دم، تا آخرین نیروی به صفر رسیده مبارزه میکند . برای اینکه در قلب خودش نه فقط برای مردم - قهرمان بماند، نیرومند بماند . و اینهمه را پیرومرد دریا در خالص ترین و صادق ترین سیمای طبیعت یعنی اقیانوس و دریا و آب انجام میدهد .

کوسه ها، و ماهی ها را برادران خود می داند . به جنگ برادر

ارنست همینگوی

میرود و برای بقای زندگی، برادر کشتی میکند، چون قانون بقا را پذیرفته است. و برای برادرش افسرده و غمگین میشود. و ناسف میخورد چون این باید خوی انسانی باشد.

پسری هم در این زندگی ماهیگیرانه نقشی دارد. نقشی براساس عواطف و استوار بر بنیادهای مهربانی. گاهی وجود این پسر خردسال برای آن مرد سالخورده تمام نقطه اتکا و امید میشود. حتی با خیال مهربانی‌های دور از آلودگما، خوش میشود. آرام میشود. این پسرک هم نقش همه زندگی و عواطف پدری و تجربی را در وجود این پیر ماهیگیر و پاک، صادقانه میجوید و راستی می‌یابد.

"پیرمرد دریا" یک ماهیگیر استثنائی نیست به گفته "همینگوی" - شما شاید توجه نداشته باشید که در کنار ساحل‌های سراسر جهان بسیار ماهیگیرانی هستند که شما از نمره دست آنها غذا میگیرید و زندگی میکنند، حال آنکه شاید ندانید در رامسید یک ماهی پیرمردی چهره‌ها برده و چه رویدادها پشت سر گذاشته. شاید که این کتاب بدست آنها بیفتد و شاید آنها دلگرمتر شوند و شاید احساس کنند تنها نیستند.

از "همینگوی" در مورد "پیرمرد و دریا" پرسیدند. پاسخ داد:

- من این پیرمرد را می‌شناسم. این پیرمرد وجود دارد. حتی

پیرمرد و دریا

آن پسرک هم وجود دارد. من خودم با آنها زندگی کرده‌ام. با آنها ماهی خام و شور خورده‌ام. . . . خیرهای روزنامه‌های چندین روز پیش را با هم خوانده‌ام و از جریان مسابقات "بیس بال" سرگرم شده‌ام. حتی من در قایق این پیرمرد تنها، تنها نشستم و به قلب اقیانوس رفتم، درست همانجائی که او رفت. یکبار هم با پیرمرد رفتم. من تمام ماجراها را دیدم. مبارزات خستگی ناپذیرش را با کوسه ماهی، اما مبارزات خستگی ناپذیرش را با وسائل ساده و ابتدائی ماهیگیری که نداشت و با نداشتن آن میساخت. . . . من حتی غروب و تاریکی و تنهایی را میان اقیانوس یا او حس کردم. بطور عمیق حس کردم. . . . حتی با وزیدن نسیم با مادادان مثل او امیدوار شدم. . . . و اما همیشه آرزو کردم آن پیرمرد راستین و بسیار انسان باشم. . . .

در گفتگوئی دیگر در زمینه "پیرمرد و دریا" گفته است:

- از همان دوران کودکی، همان روزهایی که با پدرم به ماهیگیری میرفتم، این پیرمرد درون من زنده شد و با من زندگی کرد و از من خواست تا او راه مردم معرفی کنم. من هم این حق را ادا کردم. . . . کوتاه اینکه تا طبیعت و هستی هست، دریا و اقیانوس هم هست. و تا اقیانوس‌ها و دریاها هست، پیرمرد ماهیگیر هم هست. از اینرو این کتاب هرگز نمی‌تواند کهنه شود.

داریوش شاهین.

پیر مرد و دریا

صیاد، پیرمردی لاغر بود و ظاهری استخوانی داشت. در پشت گردنش چین بزرگی بود و پوست صورت آفتاب سوختنش در تابش آفتابی سوزان در آن گرمسیر، مانند زخم سرطان بنظر میرسید. این لکه‌ها حتی تاروی پوست دستانش گسترش یافته بودند. کف دستهایش بر اثر کشیدن طاب قلاب ماهیگیری، هنگامیکه ماهیهای بزرگ صید میکرد، پینه بسته بود، اما این پینه‌ها هیچیک تازه نبودند این پینه‌ها به کهنگی یک کوبیر و بیابان قدیمی بودند. همه چیزش پیرو کهنه بود، جز چشمانش که بهمان رنگ آبی دریا بود و هنوز سرتار از شادی و نشاط زندگی.

هنگامیکه پسرک با پیرمرد از ساحل خلیج که قایق را کنارش بسته بودند، بالا می‌آمدند، گفت:

— "سانتیاگو" (۱۸) حالا من می‌توانم باز باتو بیایم، چون کمی پول بدست آورده‌ام.

پیش از اینها، پیرمرد صیادی رایج پسرک یاد داده بود و به همین دلیل پسرک پیرمرد را دوست میداشت.

پیرمرد در پاسخ گفت:

— نه. تو در یک قایق خوش‌شانس کار می‌کنی. همانجا مان.

18-Santiago

او پیرمردی بود که با تنها قایق پارویش، در آبهای خلیج ماهی صید میکرد. هشتاد و چهار روز می‌گذشت و حتی یک ماهی هم صید نکرده بود. چهل روز اول با پسرکی بود، اما بعد از آن، پدر و مادر پسرک گفته بودند که چون پیرمرد در نهایت بد شانس گرفتار شده، بنابراین دیگر موردی ندارد که او در قایق پیرمرد بماند. از اینرو پسرک هم بحرف پدر و مادرش گوش کرد و عازم قایق دیگری شد و در هفته اول سه ماهی درشت صید کرد.

پسرک با اینکه در قایق او دیگر کار نمیکرد اما از اینکه میدید پیرمرد هر نامگاه با دست خالی برمیگردد، متاثر بود. نااینها وجود به پیرمرد کمک میکرد و طنابها و قلاب ماهیگیری و نیزه و نایبان را برایش جمع میکرد. نایبان قایقش با گویی‌های کف اتاق وصله شده بود. نایبان همچون برجمی که غصه شکستی جاودانی را بازگو میکند بنظر میرسید.

ارنس همیگوی

— اما یاد است که هشتاد و هفت روز حتی یک ماهی هم صید نکردیم و بعد از آن تا سه هفته هر روز یک ماهی درشت صید میکردیم؟
پیرمرد گفت:

— آره، یادم هست، میدانم که تو بخاطر این موضوع مرا رها نکردی و در این مورد هم شکی نداشتی.

— پدرم مجبورم کرد که ترا ترک کنم، میدانی که من پسر بچه‌ای بیش نیستم و باید حرف آنها را گوش کنم.

— میدانم، این بسیار عادی هست.

— پدرم، آنقدرها هم ایمان و اعتقادی ندارد.

— نه، اما ما که ایمان و اعتقادی داریم، مگر نه؟

— خوب بله، وقتی بالا رسیدیم میتوانم ترا به یک آبجو مهمان کنم، بعد هم اسباب و لوازم را بخانه ببریم.

پیرمرد گفت:

— البته، برویم میان ماهیگیرها.

آندو در ایوان کنار هم نشستند. ماهیگیران به پیرمرد طعنه و کنایه میزدند و میخندیدند، اما او هیچ خشمگین نمیشد. عده‌ای دیگر از ماهیگیران که سالخورده‌تر بودند، پیرمرد را برانداز میکردند و به حالت متأسف بودند. اما این موضوع را به رخ نمی‌آوردند و درباره عمق و جریان آب‌های که در آن به صیادی مشغول بودند، خیلی

پیر مرد و دریا

مردبانه حرف میزدند.

ماهیگیرانی که آنروز بخت یا رشان بود حالا به ساحل برگشته بودند و ماهی‌های درشت و بزرگ خودشان را از قایق بیرون ریخته بودند و در راسته‌ای که با چوب فرش شده بود آنها را به پهلوی خوابانده بودند و انتظاراً تو مو بیل را می‌کشیدند که مخصوص ماهی کشی بود تا آنها را به بازار "هاوانا" (۱۹) ببرند. ماهیگیرانی که "کوسه ماهی" صید کرده بودند، آنرا به قسمت دیگری که در سوی دیگر آن محوطه بود برده بودند تا آنرا با وسائل بالابر آویزان کنند. جگرش را بیرون بیاورند، دم هایش را قطع کنند، پوستش را بکنند و گوشت‌هایش را برای "نمک سودن" به قطعه‌های کوچک ببرند.

آنگاه که باد از سوی مشرق میوزید، بوئی از کارگاه "کوسه ماهی"

* واژه‌ای که نویسنده بکار برده *Shark* با تلفظ "شاک"

می‌باشد که یکسوع ماهی است با دندانهای تیز و آره مانند شیشه کوسه، اما کوسه نیست. چون برابر فارسی آن "ماهی تن‌بر" واژه‌ای مہجور می‌نمود، از اینرو "کوسه ماهی" ترجمه شد. برای اطلاع خوانندگان علاقمند اشاره می‌شود که کوسه ماهی بزبان انگلیسی *Man-eating shark* است.

ارنست همینگوی

ها که در کنار لنگرگاه قایق‌ها و کشتی‌ها قرار داشت به شام میرسید .
اما آنروز بدلیل وزش باد از سوی شمال ، آن بوی مخصوص ماهی‌ها به
شام نمی‌رسید و ایوان خیلی لذت بخش و آفتابی بنظر میرسید .
پسرک صدا زد :

— "سانتیاگو" ...

پیرمرد همانطور که گیلاس‌ش را بدست داشت و به روزگار آن گذشته
و دوران عجری که پشت سر گذاشته بود فکر میکرد پاسخ داد ؟
— ها ...

پسرک گفت :

— من می‌توانم بروم و برای فردای تو کمی ساردین ، تهیه کنم ؟
— نه ، برو " بیس‌بال " بازی کن . هنوز توانائی پارو زدن دارم
" روگ لیو " (۲۰) هم تور می‌اندازد .

— دوست دارم با تو باشم . حتی اگر نتوانم با تو ماهی صید کنم .
دوست دارم بنحود دیگری خدمتی بکنم .

پیرمرد گفت :

— تو برای من یک آجیو خریدی . حالا دیگر تو یک مرده هستی .
— بگو بدانم ، اولین مرده‌ای که تو مرا به قایق بردی ، من چند

20-Hogelia

پیر مرد و دریا

سال داشتم ؟

— پنج ساله بودی . آنروز هیچ نمونده بود که تو بمیری . چون
درست لحظه‌ای که ماهی تازه را توی قایق می‌کنانیدیم ، هیچ نمونده
بود که ماهی قایق بشکند و آنرا دو نیم کند . یادت هست ؟

— اوهم ... یادم می‌آید که چطور دمش را بر زمین میکوفت و
تلاش میکرد و جای پارو زنی را هم شکست . مدام تکان می‌خورد . یادم
هست که من مرا به حائشی که طناب های قایق را می‌گذاشتی برت کردی و من
از همانجا تلاش تو و آن ماهی بزرگ و تکان شدید قایق را حس میکردم
میشنیدم که تو چطور مثل آنکسی که باتیر به تنه درختی میکوبد ، ماهی
را میکوفتی و بعد هم ... سر تا پای من بوی خون گرفته بود ...

— راستی همه اینها یادت هست ؟ یا اینکه من برای تو ماجرا
را تعریف کردم ؟

— من ار همان اولین مرده‌ای که با هم به قایق رفتیم همه چیز را
بیاد دارم ...

پیرمرد بطرف پسرک برگشت و با چشمان آفتاب زده و با نگاهی
اطمینان بخش و سرشار از مهر و عطوفت باو نگاه کرد .
— اگر ... تو بر من بودی ، آنوقت ترا با خودم به خارج می‌بردیم
و قمار میکردم ... اما تو پسر پدر و مادر هستی و ... داری در یک
قایق خوش شانس کار میکنی .

رُست همینگوی

— می‌توانم برای تو "ساردین" بخرم؟ وانگهی میدانم از کجا می‌توانم چهار تکه طعمه ماهی تهیه کنم...

— من طعمه ماهی امروزم را دارم. آنرا توی ظرف نمک‌گذاشته‌ام

— بگذار چهار تکه طعمه ماهی تازه بیاورم...

بیرمرد گفت:

— فقط یک تکه.

امید بیرمرد هنوز به نومی‌دن نشسته بود. هرگز هم اینطور نمیشد. حالا با ورزش بادی خنک هر دو احساس خوشی داشتند.

بیرک گفت:

— دوتا...

بیرمرد با دو قطعه طعمه ماهی موافقت کرد و ادامه داد:

— اما تو آندو را نباید دزدیده باشی...

— شاید روزی اینکار را بکنم... اما امروز آنها را خریده‌ام.

— متشکرم...

— به این ترتیب فردا روز خوبی خواهد بود.

بعد بیرک پرسید:

— فردا میخواهی کجا بروی؟

— به دور دست‌ها... وقتی هم برمگردم که باد تغییر جهت داده باشد. تصمیم دارم بیش از سیده دم خارج بشوم.

بیرمرد و دریا

بیرک گفت:

— سعی میکنم او را محبوس کنم که به دور دست‌ها بیاید که اگر تو ماهی بزرگ صید کردی ما هم به تو کمک کنیم.

بیرمرد گفت:

— اما او دوست ندارد به دور دست‌ها برود...

بیرک گفت:

— نه. اما من چیزهایی را در دور دست‌ها خواهم دید که او نمیتواند ببیند. مثل بازی مرغ‌های ماهیخوار روی سطح آب. بعد هم او را تشویق می‌کنم که بحیال خودش دنبال "گراز ماهی" برود.

بیرمرد گفت:

— مگر چشم‌های او این‌همه ضعیف است؟

— آره. تا حدودی کور است.

— عجیب است. او تاکنون به صید "لاک پشت آبی" نرفته.

در صورتیکه همین‌کار باعث کوری می‌شود.

بیرک گفت:

— اما تو خودت سال‌ها در ساحل "موسکوینو" (۲۱) دنبال صید "لاک پشت آبی" رفته‌ای و چشم‌هایت هم خوب کار میکند.

رست همیگویی

— آخر من پیروم عجیبی هست .

— اما . . . حالا تو راستی قوت صید یک ماهی بزرگ را داری ؟

— فکر کنم قوت کافی برای اینکار را داشته باشم . وانگهی برای

چنین کاری "قوت" و "فن" های مختلفی لازم است .

— با وسائل رایج ، خانه بزم . من نور ماهی را میبرم بعد

هم کمی "سار دین" بنمید می کنم .

آندو وسائل بادبان بستن را از قایق برداشتند . پیروم "دکل"

قایق را روی شانه اش گذاشت و پسرک هم حمید چوبی را با همه حلقه ها

و پیچها ، و تیر ماهی گیری و میله را برداشت و راه افتاد .

حمید چوبی با طعمه ها در قسمت عقب قایق بود و حمای محکمی

هم کنارش گذاشته نده بود . هنگام صید ماهی های بزرگ از آن جنای

برای ضربه زدن به سر ماهی استفاده میشد . کسی چیزی از قایق پیر

مرد نمی دزدید ، اما بچتر بود که بادبان و "دکل" و سایر وسایل را

بخانه میبرد ، چون رطوبت هوا و شبنم برای این وسائل خوب نبود .

هر چند پیروم مطمئن بود که اهالی آنجا چیزی از اثاث و لوازم او

نمی دزدیدند ، اما با این وجود در مورد اینکه تیرهای را که سرهم

نداشت در قایق بگذارد یا نگذارد ، دچار تردید شد .

هر دو آمدند تا اینکه از دری که گنوده بود وارد کلبه پیروم

شدند . پیروم "دکل" را بادبان به دیوار تکیه داد و پسرک هم جعبه

پیرمرد و دریا

چوبی و سایر ابزار ماهی گیری را کنار آن بزمین گذاشت . بلند "دکل"

به اندازه فاصله زمین تا سقف کلبه بود .

کلبه از حوض نخل که آنرا "گوانو" (۲۲) می نامند ساخته شده

بود . در این آلونک ، نخستی ، میزی ، چنار ، بایه ای و احاقی زغالی روی

زمین کثیف قرار داشت .

روی دیواری دوام آلونک که هنوز از برگ های "گوانو" پوشیده

بود سیمانی از "سیخ" برفراز صلیبی و سیمای دیگری از "کوبر" (۲۳)

با کره دیده میشد . این سیمها یادگار زن او بودند . روزگاری هم

چهره ای از زن او بروی دیوار بود که بعدها آنرا برداشت . چون از

نمایش آن چهره بیشتر احساس تنهایی میکرد . از آن بعد آن چهره

را لای بیراهن نمیز خود روی ناچه گذاشته بود .

پسرک پرسید :

— برای خوردن چه داری ؟

— یک کاسه برنج زرد باماهی . دوست داری کمی از آنرا بخوری ؟

— نه . در خانه غذا میخورم . دوست داری برای گرم کردن غذا

برایت آتش روشن کنم ؟

22-quano

23-Cobre

ارست، همیگویی

- بد خودم آنرا گرم می‌کنم . شاید هم برنج را همانطور سرد

بخورم

- می‌توانم تور ماهیگیری را برنارم ؟

- آره که می‌توانی .

آنجا تور ماهیگیری بود ، پسرک سیادش آمد که آنرا فروختند اما هرروز آن دو این اشتباه را تکرار میکردند . پسرک میدانست که در آنجا کاسه برنج و ماهی بهیچ عنوان وجود ندارد .

پیرمرد گفت :

- شماره ۸۵ شماره بخت است . چندر خوشحال میشوی اگر من

یک ماهی هزار بوندی شکار کنم و بیاورم ؟

- من تور ماهیگیری را بر میدارم و میروم "ساردین" تهیه کنم .

دوست داری در آستابه در زیر آفتاب بنشینتی ؟

- آره . روزنامه دوروز پیش را دارم . وقت دارم که اخبار مربوط

به "بیس بال" را بخوانم .

پسرک نمیدانست که موضوع روزنامه هم مثل برنج و ماهی جزو

خواب و خیال است با اینکه برآستی حقیقت دارد .

اما پیرمرد روزنامه‌ای را از زیر تخت بیرون آورد و گفت :

- در "بودگا" (۲۴) شخصی بنام "بریکو" (۲۵) آنرا بمن داد .

24-Bodega

25-Perico

پیرمرد و دریا

پسرک گفت :

- وقتی "ساردین" تهیه کردم ، باز برمیگردم و سهم خودم را

روی بخت‌گذاری میکنم و فردا صبح آنرا قسمت می‌کنم . وقتی برگشتم

آنوقت تو هرچه در مورد "بیس بال" خوانده‌ای برای من تعریف

کن .

- "بانکی" ها نمی‌بازند .

- اما من ارزندی‌های اهل "کلیولند" (۲۶) نگرانم .

- پسر جان توبه "بانکی" ها ایمان داشته باش . به "دیماجیو" ی

(۲۷) بزرگ فکر کن .

- من هم از ببرهای "دتروی" (۲۸) و هم از هندی‌های "کلیولند"

میتروسم .

- مواظب خودت باش . اگر مواظب خودت نباشی آنوقت باید

از سرخپوشهای "سین سیناتی" (۲۹) و جوراب سفیدهای "شیکاگو"

(۳۰) هم بترسی .

26-Cleveland

27-DiMaggio

28-Detroit

29-Cincinnati

30-Chicago

ارنست همینگوی

— تو روزنامه را بخوان ، وقتی برگشتم همه را برای من تعریف کن .

— خیال میکنی که ما باید یکی از بلیت های قمار دوره نهائی را با شماره ۸۵ بخیریم ؟ فردا روز هشتاد و پنج هست .

پسرک گفت :

— البته که ما می توانیم اینکار را بکنیم . اما در مورد ۸۷ که رکورد بزرگ تو هست چه نظری داری ؟

— امکان ندارد با راتفاق بیفتد . تو فکر میکنی می توانی شماره ۸۵ پیدا کنی ؟

— می توانم یکی سفارش دهم .

— یک ورقه قیامتش دو دلار و نیم است . از چه کسی می توان پولش را قرض کرد ؟

— خیلی ساده است . من همیشه میتوانم دو دلار و نیم قرض کنم .

— منم خیال می کنم که بتوانم . اما خوب سعی می کنم قرض نکنم چون آدم اول قرض میکند بعد گدا میشود .

پسرک گفت :

— پیرمرد ، خودت را گرم نگاهدار ، فراموش نکن که ما در ماه "سیناسر" هستیم .

پیر مرد و دریا

— این همان ماهی است که با خودش ماهی های بزرگ همراه می آورد .

پیرمرد ادامه داد :

— در ماه "می" که هرکس میتواند ماهیگیری کند .

پسرک گفت :

— حالا من برای تهیه "ساردین" میروم .

هنگامیکه پسرک بازگشت ، پیرمرد روی صندلی در آستانه در بخواب رفته بود و آفتاب به غروب نشست بود .

پسرک پتوی سربازی را از روی تخت برداشت و روی پیرمرد انداخت .

شانه های پیرمرد هنوز پهن و قوی بود . گردنش نیرومند و چین های پشت گردنش در آن حال خواب دیده میشد و با اینکه سرش به جلو خم شده بود ، اما چروکیا زیاد بنظر نمی رسیدند .

پیراهنش چندین مرتبه وصله خورده و شیه بادیانش شده بود . وصله ها زیر آفتاب تند رنگ باخته بودند . سر و حمماشش بپر بنظر میرسید . چشمانش فرورفته و مثل این بود که در صورتش دیگر زندگی نیست .

روزنامه روی زانوش رها شده بود و سنگینی دستپاشش میگذاشت .

تا بباد غروبگاهان روزنامه را از روی زانوش برد . باهانش لخت بود .

پسرک او را بهمان حال باقی گذاشت و رفت .

ارنست همینگوی

دگر بار که بازگشت دید پیرمرد هنوز خوابیده است . گفت :
 - پیرمرد بیدار شو .
 پسرک دستش را روی یکی از زانوان پیرمرد گذاشت و درحالی که
 دست خود را تکان میداد او را صدا زد .
 پیرمرد چشمانش را گشود ، برای یک لحظه بنظر رسید که دارد
 از راه بسیار دوری باز میگردد ، چشمانش یک لحظه خیره ماند . تبسمی
 کرد و از پسرک پرسید :
 - چه چیزی تهیه کردی ؟
 پسرک گفت :
 - شام ... حالا میخواهیم با هم شام بخوریم .
 - من خیلی گرسنه نیستم .
 - جلویبیا و غذا بخور . تونه می توانی صید کنی و نه غذا بخوری .
 پیرمرد همانطور که بلند میشد ، روزنامه را برداشت و تا کرد و
 گفت :
 - میخورم .
 بعد بنو را تا کرد . پسرک گفت :
 - پتورا دور خودت بپیچ . ناموقعی که من رنده هستم تونمیتوانی
 با خوردن غذا ماهی صید کنی .
 پیرمرد پاسخ داد :

پیرمرد و دریا

- پس بهتر است تو زیاد عمر یکنی و از خودت مراقبت هم یکنی .
 داریم چه میخوریم ؟
 - بخود سیاه و برنج . موز سرخ شده با کمی خورش .
 پسرک غذا را در دو بشقاب فلزی که از ایوان آورده بود ریخت
 و دو دست قاشق و چنگال و کارداز میان دستمال سفره از جیبش بیرون
 آورد . پیرمرد پرسید :
 - اینها را چه کسی بتو داد ؟
 - "مارتین" (۳۱) ... صاحب آتجا
 - باید از او تشکر بکنم ...
 پسرک گفت :
 - از او تشکر کردم . تو دیگر احتیاجی نیست از او تشکر یکنی .
 - من ... بعد ، از قسمت شکم ماهی بزرگ کمی به او پیشکش میکنم .
 پیرمرد به صحبت ادامه داد :
 - تمیدانم او چنین محبتی را پیش از این در حق ما انجام
 داده یا نه ؟
 - فکر می کنم آره ...
 - پس باید چیزی بیشتر از گوشت شکم ماهی به او بدهم ، او همیشه

ارست خمیسکوی

بفکر ما هست .

— دونا آجو هم داد .

— من آجو فوطی را بیشتر دوست دارم .

— اینرا میدادم اما این آجوتوی بطری است . بطری ها رایج او

پس میدهم .

پیرمرد گفت :

— تو چقدر مهربانی . حالا می توانیم بخوریم ؟

پسرک با محبت خاصی پاسخ داد :

— توی این فکر هستم . دوست نداشتم بیس از اینکه تو حاضر

به خوردن بشوی ، شروع بخوردن نکنم .

— خوب ... حالا من حاضرم . وقتی برای ستن میخواستیم .

پسرک فکر کرد "پیرمرد کجا دستش را شست است ؟ منبع آب

حدود دو خیابان پائین تر از جاده است . من باید برای او از آنجا آب

بیاورم " بعد بفکر کردن ادامه داد : " صابون . حوله . یک حوله

خوب احتیاج دارد . چرا من باید اینقدر بفکرش باشم ؟ باید برایش

یک پیراهن تازه و یک ژاکت برای زمستانش و یک جفت کفش و یک پتوی

اضافی تهیه کنم ... "

پیرمرد گفت :

— خورش خیلی خوش مزه است .

پیرمرد و دریا

— خوب . از " سیربال " برایم تعریف کن .

پیرمرد با سادگانی گفت :

— در اتحادیه ورزشکاران " امریکا " — همانطور که گفتیم — فقط

" پانکی " ها هستند .

پسرک به او گفت :

— آنها امروز بازی را باختند .

— مهم نیست . " دینا جیو " ی بزرگ با هم یابرجا هست .

— آره ... آنها مردهای دیگری هم در گروه خود دارند .

— معلوم است . اما همین موضوع کار را تغییر میدهد . برای مثال

در اتحادیه های دیگر بین " بروکلین " (۲۲) و " فیلادلفیا " (۲۳)

من باید " بروکلین " را انتخاب کنم . اما هر وقت به " دیک سیلر "

(۳۴) و آن بازی جالستان در بارک فکر می کنم ...

— هیچ چیزی جالب تر از آنچه که من دیدم نبود . او یک صریه

بتوب زد که توب بدورترین جانی که مستد فکرش را کرد رفت .

— یاد هست آن موقعی که آمد توی ایوان نشست ؟ میخواستیم

32-BROOKLYN

33-Philadelphia

34-Dick Sieler

ارنس همینگوی

اورا به صید ماهی دعوت کنم. اما خجالت کشیدم. بهمن دلیل
ارنوخواسم که از او خواهش کنی... امانو هم که خجالت کشیدی.
— میدانستم که کار ما اشتباه است. او باید با ما به صید ماهی
می آمد. همین کار برای همه عمر برای ما کافی بود.

پیرمرد گفت:

— من خیلی دوست دارم یکبار "دیماجیوی" را باخوادم به صید
ماهی ببرم.

بعد ادامه داد:

— میگویند پدرش ماهیگیر نبوده است. اگر او هم مثل ما فقیر بود
آنوقت می فهمید فقیر بودن یعنی چه؟

— پدر "سیلر" بزرگ هرگز فقیر نبوده است. زمانی هم که هم
من و با من بود در انجمن بزرگی بازی میکرد.

— آنروزها که من سن و سال تو بودم، کنار بادبان بزرگ یک
کشتی ایستاده بودم که داشت "افریقا" میرفت. از همانجا سیرهایی
را که غروبگاهان به ساحل می آمدند و آنجا می ایستادند دیدم.

— این موضوع را میدانم. پیش از این برایم تعریف کرده بودی
— حالا بهتر است درباره "افریقا" حرف بزنیم یا "بیس بال"؟
پسرک گفت:

— خیال می کنم "بیس بال" بهتر باشد. باز برایم از "جان

پیرمرد و دریا

مکگراو " (۳۵) بگو.

— او سالها پیش عادت داشت که به ایوان بیاید. آدم خشن و
بددهنی بود. بخصوص وقتی مست میکرد خیلی بد دهن بود. همانطور
که به "بیس بال" فکر میکرد به آب هم می اندیشید. همیشه قهرستی
از همه آب ها رادرجیش داشت. پای تلفن هم که بود مدام از
آب ها حرف میزد.

پسرک گفت:

— او آدم با کله ای بود. پدرم معتقد است که او بهترین آب
نگه دار است.

پیرمرد گفت:

— چون او زیاد اینطرف ها می آمد. چون اگر "دوروجر" (۳۶)
هم هر سال مدام به اینطرف ها می آمد، پدر تو او را بزرگترین اداره
کنندگان و صاحب نظران حساب می آورد.

— راستی حالا بهترین مدیر چه کسی است؟ "لوک" (۳۷) یا
"مایک گونزالس" (۳۸)

35-McGraw

36-Durocher

37-Luque

38-Mike Gonzalez

ارست همیگویی

— خیال می‌کنم که هر دو در یک درجه باشند .

— و بهترین ماهیگیرها هم نه هستی .

— نه . من کس دیگری را می‌شناسم که بمراتب بهتر از من است .
پسرک گفت :

— خوب ، ماهیگیران خوب و گاهی هم معروف هستند ، اما تومیان
آنها از هر لحاظ شایسته تری . . .

— متشکرم . تو مرا خوشحال میکنی . . . امیدوارم چنان ماهی
بزرگی در تنور من نیفتد که در نتیجه تو نظرت نسبت به من برگردد .
— اگر تو آنطور که خودت میگوئی ، قوی باشی ، هرگز چنین ماهی
دیگر پیدا نمی‌شود .

پیرمرد گفت :

— شاید من آنطورها که خیال می‌کنم قوی نباشم ، اما " قوت و
فن " های مختلفی را میدانم که باعث میشود کارم را روبراه کنم .
— بهتر است که حالا به بستر بروی تا صبح زود سرحال بیدار شوی "
من این وسائل را به ابوان میبرم .

— پس ، شب بخیر . صبح ترا از خواب بیدار میکنم .
پسرک گفت :

— تو درست مثل زنگ ساعت من هستی .
پیرمرد گفت :

پیرمرد و دریا

— سی و سال من ، زنگ ساعت من است . چرا پیرمردها اینقدر

رودار خواب بیدار میشوند ؟ یا بخاطر این نیست که بکرور طولانی تری
را در بستر داسد باشند .
پسرک گفت :

— چیزی در اس مورد میدانم . آنچه که میدانم اینست که پسر
بچه ها بیشتر و سنگین تر خواب میروند .
پیرمرد گفت :

— من میتوانم بناد بیاورم که ترا بموقع از خواب بیدار کنم .
— نمی‌خواهم که بخاطر او مرا بیدار کنی . آنوقت فکر می‌کنم که
آدم بی ارزشی شده‌ام .
— میدانم .

— خوش بخوابی پیرمرد .

پسرک از آلونک پیرمرد خارج شد . آنها حتی بدون اینکه جواغ
داشته باشند شام خورده بودند . پیرمرد پیراهنش را در آورد و در
همان تاریکی به بسترش رفت . بعد هم پیراهنش را تا کرد و آنرا مثل
بالش زیر سرش گذاشت . روزنامه اش را هم لای پیراهنش گذاشته بود .
بعد پیرمرد در خوابش بیچید و روی یک روزنامه کهنه دیگر که روی تخت
بود دراز کشید .

مرد پیر پس از لحظاتی بخواب رفت . خواب " افریقا " را دید .

ارست همسنگوی

به آن روزها رفت که پسر جفای بود . بسوی ساحل‌هایی رفت که رنگشان سفید و طلائی بود . آنقدر سفید که برفش جسم آدم رامیزد . بسوی کوه‌هایی رفت که بسیار بزرگ و سرفک کشیده بودند . بارنگهای قهوه‌ای . حالا هر شب پیرمرد در دنیای خیال به این ساحل‌ها میرفت و در آنجا زندگی میکرد . بدقت به صدای عرش امواج کف آلود که تن به ساحل‌ش می‌شستند گوش میداد . تایق‌های بومیان را میدید که با کشش امواج بسوی ساحل‌ها می‌آمدند . بوی کثیرا و باقیمانده لیف خرما و شاهدانه را از عرشدگشتی‌های باری می‌بلعید . بوی "افریقا" را استشمام میکرد . از خواب می‌بید و برای بیدار کردن پسرک میرفت .

آنشب زودتر از شب‌های گذشته این یورا حس کرد . اما فهمید که برای بیدار شدن زود است . از اینرو باز بخواب رفت . در عالم خواب و خیال به کوه‌های سفید جزیره‌هایی که از میان امواج آب سربیزون آورده بودند سفر کرد . آنها را تماشا کرد . بعد هم به دیدن لنگرگاه‌ها و بندرها رفت و بعد هم به جزایر "قناری" سفر کرد . مدت‌ها بود که پیرمرد دیگر خواب توفانها ، زن‌ها ، رویدادهای عظیم ، ماهی‌های بزرگ و حتی همسرش را نمیدید . فقط ساحل "افریقا" و شهرهایی که از ساحل‌ها بیرون می‌آمدند را بخواب میدید . آنها مانند بجه‌گریه‌ها در سایه روشن بامدادان با یکدیگر بازی میکردند و پیرمرد ، آنها را به اندازه پسرک دوست میداشت . او هرگز پسرک را

پیرمرد و دریا

بخواب ندیده بود .

پیرمرد از خواب بیدار و از روزی در به آسمان و ماه نگاه کرد و بعد پیراهنش پوشید . بیرون از کلبه ادرار کرد و بعد هم دنبال پسرک رفت تا بیدارش کند . از باد سردی که میوزید میلرزید . اما فکر کرد بعد از مدتی که بارو میرسد ، آنوقت گرمش میشود .

در خانه‌ایکه پسرک در آن خوابیده بود ، نفل نبود . آنرا گشود و بایای برهنه داخل شد . پسرک روی یک تخت سفی در اتاق دم در خوابیده بود . پیرمرد زیر نور مهتاب رنگ پریده‌ای که بیرون اتاق میتابید توانست پسرک را بشناسد . به آرامی پایش را گرفت و تکان داد . او بیدار شد . سرش را بطرف پیرمرد برگرداند .

پیرمرد با سر ، به او سلامی کرد و پسرک پیراهنش را از روی چهار پایه که کنار تختش بود برداشت و روی تخت آنرا پوشید .

پیرمرد از اتاق بیرون آمد و پسرک هم دنبال او راه افتاد . خواب آلود بود . پیرمرد بازوی خود را روی شانه او انداخت و گفت :

— معذرت می‌خواهم .

پسرک گفت :

— مهم نیست . کاری است که هر مردی باید بکند .

آندو در تاریک روشن بامداد بسوی کلبه پیرمرد پیش می‌رفتند تا

ارنست همینگوی

"دکل" قایق را بردارند. هنگامیکه به کلبه رسیدند پسرک دسته طناب و زنبیل ونیزه و میله را برداشت و پیرمرد هم "دکل" را با یادبان روی شانه‌اش گذاشت و براه افتادند. پسرک پرسید:

— دوست داری قهوه بخوری؟

— این لوازم را تو ی قایق می‌گذاریم. بعد می‌رویم قهوه می‌خوریم.

آندو در محله‌ای که ماهیگیران بحر خیز، صحنه می‌خورند قهوه نوشیدند. پسرک پرسید:

— دیشب چطور خوابیدی؟

پسرک با اینکه مدتی بود بیدار شده بود، اما هنوز خواب‌آلود بنظر می‌رسید. پیرمرد پاسخ داد:

— خیلی خوب خوابیدم "مانولین" (۳۹) "امروز در خودم احساس اطمینان می‌کنم.

— من هم همینطور.

پسرک ادامه داد:

— حالا باید "ساردین" تو و خودم و طعمه‌های ناره را بیاوریم.

او وسایل ما را می‌آورد. دوست ندارد که کسی چیزی حمل کند.

پیرمرد گفت:

39-Manolin

پیر مرد و دریا

— ما غیور از دیگران هستیم... وقتی تو پنج سالت بود گذاشتم که

ایزارهای ماهیگیری را حمل کنی.

پسرک گفت:

— این را می‌دانم، اینجا یک قهوه دیگر هم بخور. ما اینجا حساب

کردیم. من پنج دقیقه دیگر بر می‌گردم.

پسرک با پای برهنه روی سنگهای مرجانی براه افتاد. بطرف

بخدانی که "ساردین" و طعمه ماهی‌ها را آنجا گذاشته بود رفت.

پیرمرد قهوه‌اش را به آرامی نوشید. این تنها خوردنی بود که در تمام

طول روز اومی توانست بخورد. حتی ناچار بود که آنرا بنوشد. مدتها

بود که خوردن او را خسته کرده بود. مدتی بود که هرگز با خودش

ناهار نمی‌برد. فقط یک ظرف آب در کنار قایق خود داشت. زیرا آن

تنها چیزی بود که در طول روز ممکن بود به آن احتیاج داشته باشد.

پسرک بازگشت و با خود "ساردین" ها و دو تکه طعمه ماهی را

آورد. آنها را میان روزنامه پیچیده بود.

هر دو بطرف ساحل و لشکرگاه حرکت کردند. زیر پایشان شتهای

ریزودرت را حس می‌کردند. قایق را بلند کردند و آنرا آرام بروی

آب لغزاندند. پسرک گفت:

— خوش شانس باشی پیرمرد.

پیرمرد گفت:

— خوشبخت باشی .

بعد طاب را از روی پاروها کنار زد و روی دسته پاروها بست ، بعد پاروها را بطرف جلو گرفت و در تاریکی صبح شروع به پارو زدن کرد و پس از لحظهای از لنگرگاه دور شد .

آنسو تر قایق های دیگری روی آب حرکت میکردند و بیرو مرد صدای پارو زدن آنها را که به سطح آب فشار می آوردند ، می شنید . همه به قصد ماهیگیری به قلب دریا میرفتند . بیرو مرد حس کرد که دارد از ساحل بسیار فاصله می گیرد ، چون دیگر بوی ساحل به مشام نمی رسد و بجای آن نسیم بوی خوش و سرمست کننده ای را که در بامداد از دور دست دریا برخاسته بود ، به مشام میرساند .

بیرو مرد از دور دست ، درخشش غلف های دریائی را در ساحل میدید . این قسمت را ماهیگیرها " گرداب بزرگ " مینامیدند چون در آنجا حفره ای به ژرفای حدود یک هزار و سیصد متر وجود داشت که به دلیل سرعت حرکت آب ، بشکل گرداب درآمده بود . از اینرو تعداد بیشتری از ماهی های گوناگون در آن محوطه جمع شده بودند . در این گرداب که ماهی های سرگردان را بدرون خود می کشید ، مانند گل سرخ شبها بسته میشد .

بیرو مرد میان تاریکی ، دمیدن سپیده را حس میکرد . همانطور که داشت پارو میزد ، صدای جیش و افتادن ماهی های پرنده را که از سطح

به عمق آب می آمدند و میرفتند از دور و نزدیک میشنید ، از ماهی های پرنده همیشه خوش می آمد . چون آنها مانند دوستان یکرنگ و صمیمی او بودند که در دریا زندگی میکردند .

دلش برای پرندگان میسوخت . بخصوص برای پرنده های دریائی و پرستوها که مدام بر سطح آب میپریدند و هیچ طعمه ای هم نصیبشان نمیشد . باخود فکر میکرد " زندگی پرنده ها بموتب دردناکتر و سخت تر از زندگی ما آدم هاست ، غیر از پرندگان " ماهی دزد " و آنهایی که خیلی بزرگ و قوی هستند . آخر چرا در مقابل آنها ، این پرستوها باید اینقدر ظریف و قشنگ و معصوم باشند . حال آنکه دریا اینقدر بی رحم و خشمگین است . دریاها منطور که می تواند زیبا باشد ممکن است که خیلی هم بی رحم باشد . این پرنده های کوچک که برای صیدگاهی بالا و گاهی پائین میپرند ، بوی زندگی کردن در دریا خیلی لطیف و ظریف خلق شده اند .

بیرو مرد همیشه در مورد دریا مثل " لامار " (۴۰) فکر میکرد . همان " لامار " که " اسپانیائی " ها وقتی از دریا حوشان بیاید آنرا بنام می خوانند . گاهی ، آنها که دریا را دوست میدارند ، در موردش حرف های بدی میزنند ، با اینهمه مردم همیشه معتقدند که دریا " زن "

ارنست همینگوی

بوده است. عده‌ای از ماهیگیرها که قایق موتوری دارند - و قایق موتوریشان را از فروش کید "کوسه ماهی" خریداند - از دریا که حرف میزنند، اغلب آنرا "ال مار" (۴۱) که نام موث است میخوانند. ماهیگیران، اغلب دریا را زنی سلیطه ویا مکانی، یا دشمنی میدانند. اما پیرومرد همیشه دریا را بشکل یک "زن" در نظر میگیرد. زنی که اغلب میتواند هدیه‌ای بزرگ به انسان بدهد ویا از او بگیرد. اگر هم دریا گاه وحشیگری میکند، به این دلیل است که ناچار است. چون ماد است که در اونیفود دارد و اصول او را تغییر میدهد.

پیرومرد به ملایمت بارو میزد و دیگر تلاشی سخت نداشت چون قایق سرعت پیدا کرده بود و سطح آب هم آرام شده بود. اما گاه موجی بلند میشد. جریان باد و حرکت امواج بقدر یک سوم در پارو زدن به او کمک میکرد.

بتدریج که آسمان روشن شد پیرومرد دید که بیش از آنچه تصور میکرد از ساحل دور شده است. با خودش فکر کرد: "یک هفته‌است که در اعماق گردابها تلاش کرده‌ام و چیزی بدست نیاورده‌ام. امروز دیگر پیرون گردابها تلاش می‌کنم. حاشی که ماهی‌های گوناگون هستند شاید میان آنها یک ماهی درست و بزرگ بنور بیفتد."

41-el mar

پیرومرد و دریا

پیش از اینکه سپیده بطور کامل بزند، او همه طعمه‌ها را بیرون آورده بود و جریان آب قایق او را جلو میبرد. یکی از طعمه‌ها تا دویست و چهل "یا" پائین رفته بود. دومی هم چهارصد و پنجاه "یا" در آب فرو رفته و سومی و چهارمی هم تا عمق شصت و نه قدم و پنجاه "یا" در آب فرو رفته بودند. طعمه‌ها از قلاب‌ها آویزان بودند و درون طعمه‌ها هم یک ماهی بود که محکم به قلاب بسته شده بود. خمیدگی‌ها و شکاف‌ها هم از "ساردین" پر شده بود. هر "ساردین" به دو سوی میله و قلاب بسته شده بود و به این ترتیب روی هر قلاب چیزی شبیه به یک گنبد نقش بسته شده بود. تمام قلابها آنقدر ماهرانه پوشانده شده بود که هیچ ماهی بزرگی امکان نداشت که به آن دهن بزند و بوی طعم لذت بخش آنرا احساس نکند.

چسبک دو ماهی تازه کوچک "نون" یا "آلیاکور" به او داده بود که آنها را به بلندترین قلاب‌های خودش آویخته و به زوفای آب‌رها کرده بود. سر بقیه قلاب‌ها یک حلقه بزرگ آبی رنگ و یک اردک ماهی زرد که پیش از این هم از آنها به این منظور استفاده میکرد بسته بود.

اینها با اینکه زیاد مورد استفاده قرار گرفته بودند اما هنوز مزه "ساردین" میدادند و ماهی‌های بزرگ را بطرف خود میکشاندند. هر یک از طنابهای قلاب که به اندازه یک مداد قطر داشتند، به حلقه دیگری

ارنست همینگوی

متصل شده بود که اگر صیدی طعمه‌ای رامی‌ربود و بعد میخواست حرکت کند، حلقه بحرکت درمی‌آمد و مقدار زیادی طناب به آب میفرستاد. هر یک از آنها دو طناب به طول دویست و چهل "پا" داشت و انگهی امکان هم داشت که خیلی زود ریسمان دیگری رابه دنبال آن افزود تا ماهی بتواند تا حدود هزار و هشتصد پا ریسمان را باخود ببرد.

در این موقع ماهیگیر، چشمش به سه رشته طنابی بود که از اطراف قایق بیرون آب فرو رفته بودند و به آهستگی بارو میزد تا رشته‌ها صاف و مستقیم در آب بمانند.

هواروش شده بود و داشت آفتاب میدمید. خورشید به آرامی و بارنگی باختم از میان امواج دریا بلند میشد. پیرمرد حالا میتوانست قایق‌های دیگر را که روی دریا پراکنده بودند تماشا کند. بعد خورشید بالاتر و بالاتر آمد و پرتو آن روی آب افتاد. باز نورش چشم‌های پیرمرد را آزار میداد.

پیرمرد تصمیم گرفت که بی آنکه به سطح آب نگاه کند، با چشم بسته پارو بزند. نیم‌نگاهی به کنار قایق داشت و به قلایی که بکراست تازر قایق تاریک آب رفته بود چشم دوخته بود. بهتر از همه ماهیگیران قلاب‌ها را راست در آب نگاه داشته بود و به این ترتیب در فاصله‌های گوناگون یک طعمه در انتظار صید یک ماهی بود.

سایر ماهیگیران اغلب قلاب‌ها را روی امواج رها می‌کنند، و

پیرمرد و دریا

بهین دلیل اغلب فکر می‌کنند که قلابشان حدود "ششصد پا" به زرفای آب رفته، حال آنکه اینطور نیست و حتی نیمی از این عمق هم قلاب فرو نرفته است و بقیه ریسمان روی آب بازی می‌کند.

پیرمرد با خود فکر کرد:

— من با دفت طناب‌ها را در آب نگاه میدارم، اما نباید دیگر بخت صید ماهی داشته باشم. خوب، چه کسی میداند... شاید هم امروز، روز من باشد، شاید هم بخت یار من باشد. امروز هم روز دیگری است. همان بهتر که آدمی نا امید نشود. اما باید بگویم که منظم و مرتب باشم، چون باید برای ورود بخت و اقبال آماده بود. حدود دو ساعت بود که آفتاب بالا آمده بود. پرتو آفتاب دیگر مثل اول چشم را آزار نمی‌داد. دید که تنها سه قایق با این دست او هستند.

پیرمرد با خود می‌اندیشید:

همه عمر آفتاب صبح‌چشم مرا آزار میداده است. با این وجود هنوز چشم‌هایم خوب می‌بینند. غروبگاهان هنوز میتوانم بکراست به آفتاب نگاه کنم بی آنکه چشمام سیاهی برود. صبح‌ها پرتو آفتاب خیلی خیره‌کننده تر از غروب هاست.

در این هنگام مرغ بزرگ و سیاه‌رنگی را در آسمان دید که بالای سر او می‌چرخید. ناگهان برنده خود را پائین کشاند و دوباره اوج گرفت.

ارست همپنگوی

پیرمرد بخودش گفت :

— ها . . . پرنده چیزی دیده است .

بعد با صدای بلندتری گفت :

— اوفقط منقول کار نیست .

پیرمرد قایق را همانجائی که پرنده فرود آمده بود و اوج گرفته بوده آرامی حرکت داد . ریسمانهای فلاپ را همانگونه یکراست از بالا به پایین نگاهداشته بود . کمی امواج را با سختی دور کرد و حلورفت . در صورتیکه اگر نمی خواست به پرنده توجیهی کند ، اینطور محبور نبود قایق را برحمت براند .

پرنده یازبه اوج آسمان بال کشید و یکبار دیگر سرعت فرود آمد دربال زندنیهای هیچ هیجانی احساس نمیشد . آنگاه ناگهان خود را به سطح آب زد و پیرمرد دید که ماهی پرندهای از آب بیرون برید و بومیدان روی آب برید .

پیرمرد با صدای بلند گفت :

— دولفین . . . یک دولفین بزرگ . . .

بعد پاروی خود را بحرکت درآورد و یک تکه طناب را زیر قایق آورد . یک رشته طناب را با ساردین آماده گذاشته بود . آنرا کنار قایق آورد و با شدت رها کرد . بعد رشته دیگری را برداشت و آنرا نیمه حلقه نگاهداشت . یکبار دیگر شروع به باروزدن کرد و بعد چشم به پرنده دوخت .

پیرمرد و دریا

در این موقع او دیگر خیلی نزدیک داشت پرواز میکرد .

همانطور که پیرمرد داشت آنرا نگاه میکرد دید که پرنده خود را برای سربیز آب بردن کج کرده و ماهی پرنده را دارد دنبال میکند . پیرمرد آشکارا میدید که براتر دنبال کردن " دولفین " ماهیهای دیگر سخت حرکت میکردند و روی آب حباب ایجاد میشد . " دولفین " سرعت در آب حرکت میکرد و درست همان نقطه ای که ماهی بالدار روی آب می ماند ، در انتظار ماند .

پیرمرد با خود اندیشید :

— باید در این نقطه " دولفین " های بسیار باشند . آنها همه جاپراکنده هستند . ماهی پرنده بخت کمی داشت که نجات یابد . حتی پرنده هم قادر نخواهد بود که شکار کند . چون ماهی های پرنده برای آن مرغ خیلی بزرگ هستند ، وانگهی سرعتشان هم خیلی زیاد است .

پیرمرد میدید که دوباره هوسه باره ماهی پرنده از آب بیرون جست و پرنده هم بالای سر او حرکت کرد . با خود اندیشید :

— گروه " دولفین " ها از من حالا دور شده اند . حالا دارند در فاصله دوری سرعت حرکت می کنند . شاید بتوانم یکی از " دولفین " های سرگردان را شکار کنم ، شاید هم آن ماهی بزرگی را که میخواهم صید کنم نزدیک آنها باشد . شاید دارد در گوشه ای میگردد .

ارنست همینگوی

توده ایرهائی که از دور دست و فراز ساحل دریامتراکم شده بودند، حالا از دور مانند رشته کوههای بنهم پیوسته بنظر میرسیدند. ساحل از دور دست مثل خط سیزی بادره های خاکستری دیده میشد. آب آبی بر رنگ شده بود، آنقدر بر رنگ که گاهی ارغوانی بنظر میرسید. پیرمرد لحظه ای که به آب نگاه میکرد از خطوط سرخ رنگی که بر اثر باز تاب پرتو خورشید روی آن بوجود می آمد، عمق آب را هم میدید. بعدیه رشته قلاب های خود نگاه میکرد که پکراست در آب قرار داشتند. از اینکه میدید رشته طناب قلاب ها در آب گم میشوند خوشحال میشد. چون احساس میکرد بزودی هریک از آنها شکارگر یک ماهی خواهند بود.

احساس میشد که تحزیه و ترکیب رنگی که بر اثر تابش پرتو آفتاب در آب ایجاد میگردد، و بالا قرار گرفتن خورشید و آرامش توده های ابر در ساحل دور، باید همه و همه لذت بخش باشد. اما دیگر بریده دور شده بود و دیگر جز رنگهای ارغوانی و غلغله های دریائی بحشم نمی آمد. یک مرغ دریائی ناگاه از فراز سر او با هیجان و سرعت نزدیک قایق آمد و خطی روی سطح آب ایجاد کرد و بعد دور شد. پیرمرد با صدای بلند گفت:

— کثافت.

بعد با نیروئی بیشتر به پارویش حرکتی داد و دوباره به آب

پیرمرد و دریا

نگاه کرد. درون آب ماهی ها همچون شهاب آرسوئی بسوی دیگر حرکت میکردند. از جهش و حرکت آنها روی سطح آب حباب ایجاد میشد. این ماهی ها از خود زهری میپراکندند که خودشان از آن مصون بودند و پیرمرد اگر میخواست برای گرفتن ماهی دست درون آب ببرد باید مراقب بود که این زهرها دستش را زهر آلود نکنند و سوزاند. حبابهایی که روی آب می آمد خیلی قشنگ بود. اما اغلب این حبابها ماهیگیران را فریب میدهد. بهمین دلیل پیرمرد میخواست لاک پشت های دریائی، ماهیهای کوچک را بخورد و کاری کنند تا ماهیهای کوچک روی سطح آب حباب ایجاد نکنند.

در این نگام لاک پشت های دریائی در آنجا پیدا شدند و پده دسته ماهی ها حمله بردند و رشته رنگینی که ایجاد کرده بودند بلعیدند و نابود کردند.

پیرمرد دوست داشت هنگامیکه لاک پشت ها آنها را میخورند، آنها را تماشا کند. دوست داشت وقتی لاک پشت ها به ساحل می آیند با کفش های نعل دار خودش پشت لاک پشت ها بایستد و صدای بهم خوردن نعل و پشت آنها را بشنود.

پیرمرد لاک پشت های سبز رنگ دریائی را با آن ظاهر بخصوصشان دوست داشت. طراقت آنها، سرعت آنها و ارزشی که داشتند همیشه باعث میشد که مورد توجه اش قرار گیرند. او احساس حقارتی

ارست همپگوی

دوستانه نسبت به آنها داشت. آنها که تنبل، بسیار بزرگ، سخت جان و زرد رنگ بودند. آنها که زره‌ئی نیرومند بتن داشتند و در عشق بازی سخت و بایدار می نمودند و هنگامیکه ماهی‌های "برتالی" را می خوردند، چشمان خود را می بستند.

پیرمرد به لاک پشت ها عارفانه فکر نمی کرد. وانگهی مدتها بود که در کشتی مخصوص صید لاک پشت کار میکرد. گاهی هم دلش برای آنها میسوخت. هر چند که میدید بعضی از آنها بوشتی زره مانند به اندازه یک قایق بتن دارند و ورشان هم به حدود یک تن میرسد.

عددهای از مردم نسبت به لاک پشت ها خیلی سی رحم هستند. قلب این لاک پشت ها حتی پس از مردن و نکه پاره شدن مدتها میزند. پیرمرد اندیشید:

— قلب من هم مثل قلب آنهاست. حتی دست و پايم هم به همان بزرگی و نیرومندی است. تخم مرغ های سفید را بخاطر قدرت و انرژی یافتن خوردم،

پیرمرد بخاطر اینکه در ماهی های "سپتامبر" و "اکتبر" برای ماهیگیری قوی و نیرومند باشد تخم مرغها را می خورد. گاهی هم یک لیوان روغن کبد ماهی می خورد. خوردن چنین روغنی برای هر ماهیگیری که دوست داشته باشد ممکن است. طعم این روغن، از احوال آنکس

پیر مرد و دریا

که میخواهد صبح ها زود از خواب بیدار شود، بدتر نیست. این روغن برای سرما خوردگی و زکام خیلی مفید است. میگفتند که برای درد چشم هم خوب است.

در این موقع پیرمرد سرش را بلند کرد و دید که دگر بار برنده های بالای سرش در حال پرواز است. با صدای بلند گفت:

— ماهی پیدا کرده است.

اما نه ماهی برندهای از آب بیرون برید و نه خبری و اثری از ماهی های کوچک بود. همانطور که پیرمرد به آب خیره نگاه میکرد یک ماهی "تونا" از آب بیرون برید و دوباره با سر درون آب رفت. رنگ ماهی در زیر نور آفتاب نقره فام بود. بمحض اینکه در آب رفت یکی دیگر از آب بیرون برید و باز درون آب رفت. این ماهی ها در آن اطراف مشغول جست و خیز بودند. آب را بهم میزدند و سرعت دنبال طعمه های خود می رفتند. ماهی ها صید خود را محاصره کرده بودند. و او را بطرفی حرکت میدادند. پیرمرد اندیشید:

— اگر آنها سرعت حرکت نکنند من می توانم خودم را میانشان برسانم.

پیرمرد میدید که ماهیها چطور در آب تلاش میکنند و صید خودشان را بروی آب می آورند. پرنده خود را به سطح آب نزدیکتر میکرد. پیرمرد با خود اندیشید:

ارست همینگوی

— این پرنده خوب کمک میکند .

در این هنگام ، دسته ماهیها نزدیک قایق او ، درست همانجائی که حلقهای از ریمان آویخته بود ، رسیدند .
پیرمرد ، باروی خود را به آب زد و احساس کرد ماهیهای کوچک تا چناندازه سنگین هستند ، گروه کثیری از آنها در حال حرکت بودند .
تعداد آنها بیشتر میشد . موحی از رنگ سرخ و رنگ طلائی چشم میخورد .
در قسمت عقب قایق ماهی تحت فشار قرار داشت ، ماهی های کوچک دور هم جرج میزدند ، چشم های درشت و غافل مرد پیر آنچنان خیره مانده بود که گوئی فکر میکرد ماهی بزرگ می تواند با حرکت دم خود همه ماهی ها را از دور خود متفرق کند و نجات یابد . مرد پیر با پا صرپه ای به سر ماهی بزرگ زد . تن ماهی در انتهای قایق میلرزید ، پیرمرد با صدای بلند گفت :

— می تواند طعمه لیدی باشد . حداقل ده "پوند" وزن دارد .
نتوانست بیاد بیاورد که چه مدت است دارد با صدای بلند با خودش حرف میزند . سالها پیش عادت داشت که برای خودش آواز بخواند .
حتی امروز ها که تنها بود و از کشتی صید لاک پشت ها مراقبت میکرد برای خودش آواز میخواند . شاید از همان لحظه ای که پسرک را در ساحل ترک کرده بود داشت با خودش حرف میزد . اما درست بیادش نیامد . هنگامیکه او و پسرک با هم به صید ماهی میپرداختند ، گاه در

پیر مرد و دریا

— صورت لزوم حرف میزد .

آندو تنها و یا هنگامیکه هوا توانائی بود با یکدیگر صحبت میکردند ، اینکار برای او یکنوع قدرت محسوب میشد . قدرتی که به هنگام ضرورت انجام میشد . در دریا جز بهنگام نیاز نباید حرف زد .
پیرمرد هم به این عقیده و رسم احترام میگذاشت . اما این مرتبه بر خلاف عادت و رسم چندین مرتبه با صدای بلند با خودش حرف زده بود . آنحاهم کسی نبود که زایر حرفی او خسته شود . بخودش گفت :
— اگر دیگران بفهمند یا بشنوند که من جقدر با صدای بلند باخودم حرف میزنم ، تردید نیست که فکر می کنند دیوانه شده ام .
اما مهم نیست . ماهیگیران پولدار در قایقشان رادیو دارند و به خود اند
اما منم نیست . ماهیگیران پولدار در قایقشان رادیو دارند و به اخبار " بیس بال " گوش میکنند و رادیو با آنها حرف میزند .

بعد با خود اندیشید :

— حالا نباید به " بیس بال " فکر کرد . حالا وقت فکر کردن به آن چیزی است که من بخاطرش متولد شده ام . من فکر کردم که امکان دارد اطراف دسته ماهی ها ، یک ماهی درست وحسابی هم باشد . اما فقط یک ماهی و لگدر را که داشت غذا میخورد بتورا نداختم . اما آنها

ارنست همیگویی

دارند باتلاش بیشتر کار میکنند . از این علائم و نشانه هائی که روی آب است بنظرمی آید که آب بسوی شمال شرقی جریان دارد . مگر میشود امروز همان روز امید باشد . شاید هم این جریانات آب و هوا مربوط به دگرگونیهای جوی است که من از علم آن بی اطلاع هستم .

پیرمرد دیگر چیزی از ساحل دریا نمی دید ، جز فراز کوههایی که پوشیده از برف بودند و میدرخشیدند . ابرهای سفیدی که بدامن کوهها بسته بودند و برقی بنظر میرسیدند . بازتاب پرتوخورشید مشهورهائی ایجاد میکرد . هزاران حال و خط که از گیاهان و جانوران دریائی روی سطح آب دیده میشد ، حالا بر اثر آفتاب تند دیگر بنظرمی آمد . پیرمرد فقط دنبال ریسمان های خود را میدید که در آب ارغوانی بطور عمود قرار گرفته بودند .

او عادت داشت همه ماهیهای آن اطراف را "تونا" بنامد . تنهادر هنگام خرید و فروشی ناچار بود نام درست آنها را تکرار کند . آفتاب داغ مینابید و پیرمرد سوزش نور آنرا پشت گردن خودش احساس میکرد . در حالیکه بارو میزد دانههای درست عرق از پشت گردنش بیائین میچکید . فکر کرد :

— کاش میشد همانطور که دارم فایق را میرانم ، جرتی بزنم ، و همانطور سرخها را به انگشت هام بزنم تا اگر حرکتی در سرفلاینها ایجاد شد از خواب بیدار شوم . اما امروز روز ۸۵ است . باید شکار

پیرمرد و دریا

کنم .

در همین لحظه از سرفلاب حرکت شدیدی را حس کرد . این حرکت از اعماق آب پیدا شده بود . پیرمرد گفت :

— آها ...

بعدی آنکه فایق را تکان بدهد ، بارو را از آب گرفت . سرفلاب و امیان شست و انگشت چهارم دست راست خود گرفت ، بعد هیچ حرکت سریع و پاکستی را حس نکرد . طناب را رها کرد . یکبار دیگر حرکتی در طناب ایجاد شد . این حرکت تردید آمیز بود . نه سنگین بود و نه قدرتی داشت . او با چند و چون این حرکت خوب آشنا بود . در زرفنای شصت و پائی یک ماهی "مارلین" داشت "ساردین" هائی را که سرفلاب بسته بود میخورد . حرکت قلاب هم بر اثر تماس آن با دهان ماهیهای "تونا" بود . پیرمرد طناب را آهسته گرفته بود . با دست چپ به نرمی آنرا رها کرد که پائین برود . اینکار را بحوی انجام میداد که ماهی متوجه نشود .

پیرمرد اندیشید :

— در این فاصله باید قلاب از دهان ماهی آویخته باشد .

بعد گفت .

— ماهی ... بخور ، خواهش می کنم بخور . بسین در آن عمق شصت و در آن تاریکی چه غذای لذیذی داری . در آن تاریکی حرکت

ارنست همینگوی

کن . باز برگرد و آنرا بخور .

حرکت آرامی کرد و بعد از آن حرکت سریعتری را حس کرد . این حرکت سریع هنگامی بود که ماهی میخواست " ساردین " را از سر قلاب بکند و کارش با اشکال مواجه شده بود . دیگر علامتی ظاهر نشد . پیر مرد با صدای بلند گفت :

— بیاجلو . . . باز رکت کن . آنرا بکن . مگر آنهمه لذت و دوست داشتنی نیستند ؟ خوب بخور . بعد " تونا " را پیدا می کنی . سخت ، تازه ، سرد ، مطلوب . شرم نکن ماهی همه را بخور .

پیر مرد همانطور که طناب را میان دست و انگشت چهارمش نگاه داشته بود ، ریسمان های دیگر را زیر نظر داشت که مبادا صید در آب بالا و پائین رفته باشد . بعد به طعمه های دیگر توجه کرد . یکبار دیگر کشش مورد نظر در ریسمان احساس شد . پیر مرد با صدای بلند گفت :

— آنرا میخورد ، خدایا کمکش کن که بخورد .

ماهی طعمه را نخورد . او رفته بود و پیر مرد خبر نداشت .

پیر مرد تکرار کرد :

— نه . . . امکان ندارد رفته باشد . خدا شاهد است که او رفته

است . او یکدور میزند و برمیگردد . شاید یکبار به قلاب گیر کرده و حالا یادش هست .

آنگاه احساس کرد ریسمان به آرامی تکان میخورد .

پیر مرد و دریا

خوشحال شد و گفت :

— ها . . . داشت دور میزد . باز میگردد و آنرا میخورد .

از تکانی که به طناب خورد خوشحال شد . ناگاه حرکت

سختی در پائین قلاب احساس شد . این حرکت سخت ناشی از بدن

سنگین ماهی بود . او گذاشت که طناب پائین تر برود .

در این هنگام یک حلقه طناب را که برای استفاده در این مواقع

گذاشته بود ، سر طناب بست . همانطور که داشت طناب را پائین

میداد ، احساس سنگینی کرد و خوشحال شد . بخودش گفت :

— عجب ماهی . طعمه را کنار دهانش گرفته و حالا دارد با قلاب

حرکت می کند .

بعد اندیشید :

— او باز برمیگردد و طعمه را میبلعد .

خیال دیگری به سر پیر مرد زد . اندیشید .

— اگر خوش خیال شوم ، ممکن است مایوس شوم .

پیر مرد میدانست که ماهی بزرگی تصبیش شده حالا هم در آن

تاریکی های ژرفای آبها قلاب در دهانش هست و دارد حرکت میکند .

ناگهان احساس کرد که دیگر حرکتی نکرد . اما طناب همچنان سنگین بود .

بعد سنگین تر و سنگین تر شد . طناب بیشتری را در آب رها کرد . بعد طناب

را میان انگشتانش نگاه داشت . باز سنگین تر شد . طناب مدام پائین

ارست همینگوی

می رفت .

پیرمرد گفت :

- کمی بیشتر بخور ... خوب بخور ... آنطور بخور که چنگ

نوی جگرت گیر کند ...

بعد ادامه داد :

- بعد خیلی راحت بیا بالا و بگذار تا من نیزه را نوی گوشت تو

فرو کنم . خوب ... حالا حاضری ؟ ...

بعد با صدای بلند گفت :

- حالا ...

بعد یاد دست طناب را بالا کشید ... بالا کشید ... طناب

به اندازه یک " یارد " بالا آمد . تمام بدن پیرمرد در برابر سنگینی

ماهی مقاومت میکرد . ماهی یکبار دیگر دور شد و پیرمرد حتی نتوانست

یک دره از ریمان را بالا بکشد . طناب به اندازه کافی محکم بود .

پیرمرد آنرا برای صید ماهی های بزرگ تدارک دیده بود . هر وقت

هم این طناب را از آب بیرون کشید حباب ایجاد میشد . حباب ها غی

که مانند دانه های مروارید بودند .

بهر حال ، بعد ماهی بحرکت درآمد و صدای " شرشر "ی درون

آب ایجاد شد . پیرمرد خود را عقب کشید . محکم به قایق چسبید .

قایق به آرامی بسوی شمال غربی در حرکت بود . ماهی بکنواخت حرکت

پیرمرد و دریا

میکرد و در آبهای آرام جلومیرفت . طعمه های دیگر هنوز در آب بودند .

از آنها هم خبری نبود . پیرمرد با صدای بلند گفت :

- کاش پسرک حالا با من بود . این ماهی دارد مرادنبال خودش

میرد . دارد افسار مرا می کشد و دنبال خودش میکشاند . میتوانستم

طناب را محکمتر بکشم ، اما او آنرا پاره میکرد . باید طناب را همین

طور نگاه دارم و اگر لازم شد باز هم طناب دنبالش بدهم . باز

جای شکرش باقی هست که دارد حرکت می کند و به عمق نمی رود .

اگر تصمیم گرفته باشد که پائین برود ، پس تکلیف من چه خواهد بود ؟

منکه نمیدانم . اما سرانجام باید کاری کرد . خیلی کارها می شود کرد .

پیرمرد طناب را پشت خود انداخت و همانطور که با قایق بسوی

شمال غرب میرفت ، خیره به چگونگی وضع طناب در آب میگریست

با خودش اندیشید :

- این مرتبه ماهی را می کشم . او که نمی تواند برای همیشه حرکت

کند .

چهار ساعت بعد ، هنوز ماهی داشت قایق را دنبال خود میبرد .

طناب هم به سختی به پشت مرد پیر فشار می آورد . پیرمرد بخودش گفت :

- درست تیمروز بود که او را به قلاب انداختم . هنوز نتوانستم

آنرا ببینم .

پیرمرد پیش از اینکه ماهی به قلاب گیر کند ، کلاه حصیری خودش

ارست همنگوی

را تا روی چشماش پائین کشیده بود. لبه کلاه داشت پیشانی او را میسوزاند. خیلی هم احساس تشنگی میکرد. بی آنکه ریسمان را حرکت بدهد، به آرامی زانو زد و دست پیش برد تا ظرف آب را بردارد. برداشت، آبی نوشید، باز بجای خودش بازگشت. جلو قایق نشست. تصمیم گرفت که دیگر فکر نکند، بلکه همچنان شکیبایی و شکیبایی کند. به پیرامون خودش نگاه کرد. اثری از ساحل دیدید. نه خشکی بود و نه ساحل. اما دیگر این موضوع برایش چندان اهمیت نداشت. بخودش گفت:

— من همیشه میتوانم راحت از راه "هاوانا" برگردم. حدود دو ساعت به غروب مانده. ممکن است پیش از غروب آفتاب ماهی روی سطح آب بیاید. اگر هم تا غروب بیرون نیاید خوب، احتمال دارد کموقتی مهتاب دمید، بیرون بیاید. اگر آنموقع هم بیرون نیاید، شاید فردا صبح هنگام سپیده دم روی آب بیاید. برای من هیچ چیزی مشکل نیست. به اندازه کافی هم نیرومند و شکیبا هستم. این ماهی هست که قلاب در دهانش هست نه من. اما عجب ماهی بزرگی است که دارد اینطور به من فشار می آورد. باید محکم قلاب را گاز زده باشد. کاش میشد او را ببینم حتی یکبار. یکبار او را میدیدم، تا اینکه بفهمم وضع در مقابل او چگونه است.

با نگاهی که پیرمرد به ستاره ها انداخت، متوجه شد که ماهی

پیرمرد و دریا

شدت فشار و جهت خود را تغییر نداده است.

هنگامیکه آفتاب به غروب نشست، هوا سرد شد. پیراهن عرق دارمرد پیر هم به سردی نشست. این سردی در پشت و ران های او خوب حس میشد. روز هنگام زیر آفتاب کپسای را که قوطی طعمه ها در آن بود پهن کرده بود تا خشک بشود اما حالا آنرا برگردن و پشت خودش آویزان کرده بود. میخواست طناب را که در دستش بود از روی کیسه دور خودش بپیچد.

هنگامیکه طناب را جابجا کرد، کمی راحت شد بعد با خود اندیشید: — تا هنگامیکه ماهی دارد اینطور حرکت میکند، نه کاری از من ساخته است و نه او می تواند کاری بکند.

پیرمرد یکبار کف قایق ایستاد و از کنار قایق او را رد کرد. بعد اطراف قایق را برانداز کرد. طناب زیر نور ماه و انوار ستارگان مانند یک توار فسفر میدرخشید. قایق به آرامی حرکت میکرد و جریان آب بسوی "هاوانا" زیاد هم شدید نبود. از اینرو پیرمرد از جریان آب متوجه شد که دارد بطرف مشرق میرود. با خود اندیشید:

— اگر من جریان آب را بطرف "هاوانا" گم بکنم، باید بطرف شرق در حرکت باشم. باید پس از چند ساعت ماهی را هم ببینم. نمیدانم وضع "بیس بال" امروز چه بوده است؟ چقدر خوب بود رادیوئی بود تا آدم می توانست از اینجا از جریانات با خبر شود.

 ارنست همینگوی

پس از لحظه‌ای باز با خود اندیشید :

— باید در مورد موضوعی فکر کنم که دارم انجام میدهم نباید کار ناخایانه و احمقانه‌ای انجام بدهم ،
آنگاه با صدای بلند گفت :
سکاش پسرک اینجا بود و بمن کمک میکرد .
بعد با خود اندیشید :

— در این دوره پیری و سالخوردگی نباید تنها بود . اما چه میشود کرد . این جبری و قهری است . یادم باشد که پیش از آنکه "تون" ها خراب شوند ، آنها برای خوردن و نیرو گرفتن خودم نگه دارم . یادم باشد که آنها بعنوان صبحانه بخورم .
یکبار دیگر با خودش تکرار کرد :

— یادم باشد ...

شب دو " دولفین " کنار قایقش پیدا شدند .

پیرمرد صدای حرکت و نفس آنها را می شنید . حتی آنقدر قادر بود که از حرکت بره بینی " دولفین " ها تر و ماده بودن هریک را هم تشخیص دهد . پیرمرد گفت :

— خیلی با هم خوب هستند . دارند با هم شوخی میکنند . بازی میکنند . بهتر حال یکدیگر را دوست دارند . مثل ماهی‌های بالدار ، برادران ما هستند .

 پیرمرد و دریا

بعد پیرمرد نسبت به ماهی اسیر در قلاب احساس ترحم کرد .

فکر کرد :

— باید خیلی قوی و عظیم باشد . هیچکس نمیداند که این — ماهی چند ساله است . من تا کنون چنین ماهی نیرومندی صید نکردم . شاید خیلی خوب جست و خیز کند . خیلی راحت می‌تواند با یک جست و خیز مرا نابود کند . شاید هم چند مرتبه بقلاب افتاده و میداند این راه تنها راهی است که امکان دارد با من مبارزه را ادامه دهد . حال آنکه متوجه نیست که او یک مرد هم رزم او هست . آنهم یک پیرمرد پرتجربه ، باید ماهی درشت و بزرگی باشد . گوشتش را خوب در بازار می‌فروشم . اگر گوشتش خوب باشد . نمیدانم هدف و منظور خاصی دارد ، یا اینکه او هم مثل من سرگردان است .

پیرمرد آنروزی را که یک جفت ماهی " مارلین " گرفته بود بیاد آورد . اغلب ماهی‌های تر می‌گذارند تا ماهی‌های ماده حلوتر دهان به طعمه بزنند و اسیر شوند . پس از اینکه گرفتار شدند با ترس شروع به تلاش و کوشش میکنند ، آنقدر تلاش می‌کنند تا بیهوش شوند . در طول این مدت ماهی تر کنار او خواهد ماند . همواره او بالا و پائین میرود و تلاش میکند . مثل اینکه او هم اسیر قلاب شده باشد . گاهی هم ماهی تر نزدیک قایق ماهیگیری میشد و پیرمرد هم می‌ت رسید سباده او با دم خودش — که مثل یک اره تیز و بران بود — طناب را پاره

ارنست همینگوی

کند .

هنگامیکه پیرمرد ، به ماهی ماده نیزه میزد و با اینکه با چماق
بسرش می‌کوفت و یا با کاردی که در دست داشت به تن او میزد ،
بولک‌های پشت ماهی‌ها هم رنگ آینه می‌شد و آنوقت با کمک بزرگ ماهی
را از آب می‌گرفت . و بدرون قایق می‌کشاند . در تمام این اوقات ماهی
نراین صحنه‌ها را تماشا می‌کرد و از کنار قایق دور نمی‌شد . بعد هم
که پیرمرد طناب خودش را پاک می‌کرد و نیزه را مهیا می‌نمود ، ماهی
نر از روی آب بی‌الا می‌پرید و سعی می‌کرد ببیند ماهی جفتش در چه
وضع‌ی هست . بعد هم به زرقنای آب میرفت و بال‌های گسترده‌اش را
پهن می‌کرد . او در این حال خیلی زیبا میشد . پیرمرد تمام این
صحنه‌ها را بیاد داشت و فکر می‌کرد این صحنه‌ها بسیار غم انگیزند .
اندوه‌بارترین صحنه‌هایی هستند که او در عمر خود دیده است . بزرگ
هم در چنین لحظاتی متاثر میشد ، و بعد هر دو با دنیائی عذرو پورش
ماهی ماده را پاره می‌کردند .

پیرمرد با خود اندیشید :

— کاش حالا او هم اینجا بود .

احساس کرد طناب از پشت او روی شانه هایش کشیده شده و ماهی
دارد او را و قایقش را دنبال خود می‌برد . پیرمرد فکر کرد که باید
در برابر حیل ماهی حیل‌های بیندیشد . فکر کرد که همان بهتر

پیرمرد و دریا

که ماهی را در عمق تاریکی آب نگاه دارد تا از چشمش ماهیگیران در
امان بماند . بعد بخودش گفت :

— حالا تنها را می‌بست که با او به اعماق تاریکی‌ها بروم . جایی
که کسی نخواهد رفت . در اینسوی آبها ، دور از چشم مردمان حالا من
او بهم رسیده‌ایم . از نيمروز تا کنون هر دو کنار هم داریم حرکت
می‌کنیم و کسی نیست که بما کمک کند .

پیرمرد اندیشید :

— شاید از اول من نباید ماهیگیر می‌شدم . اما بی‌رحال این کاری
است که من بخاطر آن متولد شده‌ام . یادم باشد که پیش از سپیده دم
ماهی "تون" خودم را بخورم .

✱

✱

✱

پیش از سپیده دم ناگاه چیزی یکی از قلابهای درون آب را ربود .
بسیار بلند شدن صدای شکستن چیزی ، پیرمرد دید که ریسمان دارد
بالا می‌آید . در همان سایه روشن بامدادی کارد خودش را بیرون
آورد و یکی از طنابهای کبکی را برد و همانطور که فشار طناب ماهی
را از کمرش بدروی شانه‌چپ جابجا می‌کرد ، طناب بریده را به ریسمانی
که ماهی بزرگ به قلاب آن آویخته بود گره زد .

ارنست همیگویی

پیرمرد بامهارت و سرعتی خاص، بایکدست دو سر طناب را بهم گره زد.

اینک او شش حلقه طناب کمی آماده کرده بود که دو تای آنها طنابهایی بودند که طعمه های آنها را ماهی ها از سر فلاپ هادز دیده بودند. حالا همه این طنابها بهم بسته شده بودند.

پیر مرد گفت:

— صبح که شد، طنابی را که هنوز طعمه سوانست از آب بیرون می آورم و آنها هم به طنابهای دیگر می بندم. من فلایی را با یک هزار و دویست پا از طناب بسیار خوب از نوع "کاتالان" از دست دادم. اما کدام ماهیگیری می تواند چنین کاری بکند؟ منکه نمیدانم چه ماهی بود که توانست طعمه را برباید. ممکن است یک ماهی "مارلین" یا "دولفین" بوده است؟ منکه سر در نیاوردم. باید هرچه زودتر خودم را از دست او راحت میکردم.

آنگاه با صدای بلند گفت:

— کاش پسرک حالا با من بود.

پسر با خود اندیشید:

— حالا دیگر پسرک کنار تو نیست. تنها مانده ای. طناب دومی را هم خودت بستی. چه تاریک باشد چه نباشد. در هر شرایطی باید طناب را باره کنی و دو طناب دیگر را بهم ببندی.

پیر مرد و دریا

بعد همین کار را هم کرد. انجام چنین کاری در تاریکی مشکل بود. درست در همان لحظه ای که داشت طناب را می بست، ماهی حرکت سریعی کرد و پیرمرد را با صورت به کف قایق انداخت. بر اثر این حرکت گوشه چشمش زخم شد و خون روی گونه هایش ریخت. زیاد خون جاری نشد و همانجا بسته شد. حتی ناچارش هم پائین نیامد.

پیرمرد کار خود را انجام داد و بلند شد و باز به جوب دیوار قایق تکیه زد. پس از لحظه ای کیمه پشت خودش را جابجا کرد و فشارش را طناب را بجای دیگری انتقال داد. هنگامیکه داشت طناب ماهی را جابجا میکرد، سنگینی وزن ماهی را پشت خودش و حتی روی شانه اش احساس کرد. دستش را از کنار قایق درون آب گذاشت و بدین ترتیب بالا و پائین رفتن قایق را اندازه گیری کرد.

پیرمرد اندیشید:

— عجیب است! چرا چنین حرکت نندی کرد؟ باید جنگ روی پشت او افتاده باشد. هرچه باشد پشتش به خستگی پشت من نیست. اما زیاد نمی تواند قایق را دنبال خودش بکشد. هر قدر هم ارش اندام باشد. وانگهی فکر می کنم امکان دارد درد سری بوجود آورد و سختی حرکتی بکند. من هم مقداری طناب ذخیره آماده کرده ام.

آنگاه با صدای بلند، اما شکم گفت:

— ای ماهی... تا رنده هستم با تو خواهیم بود.

ارتست همپنگوی

بعد اندیشید :

— ماهی هم باید همین کار را بکند . او هم با من خواهد بود .
آنگاه تا بامداد در انتظار ماند . در این هنگام که آفتاب هنوز
ندمیده بود ، هوای دریا سرد میشد .
پیرمرد هم ناچار بود پشت خود را به دیوار قایق بچسباند تا مانع
سرما ی پشتش شود .

سپیده میزد که طناب حرکت کرد . مقداری از طناب درون آب
رفت . قایق همچنان به آرامی جلو میرفت و هنگامیکه اولین پلایه های
نور دمیدن گرفت ، هنوز طناب بر پشت او بود . پیرمرد گفت :
— دارد بطرف شمال می رود . اما جریان آب بطرف مشرق است .
کاش ماهی هم همراه با جریان آب میرفت . آنوقت خستگی اش معلوم
میشد .

هنگامیکه آفتاب بالا آمد ، پیرمرد متوجه شد که ماهی همچنان
قوی است . تنها یک امید وجود داشت و آن این بود که ماهی در عمق
کمتری حرکت نکند . اما این حالت هم دلیل آن نمیشد که میخواهد
جست و خیز کند . اما چندان هم بعید بنظر نمی رسید .

پیرمرد گفت :

— خدا یا کاری کن که او جست و خیز کند .

آنگاه گفت :

پیر مرد و دریا

— من بقدر کافی طناب دارم که او را نگاهدارم .

سپس اندیشید :

— شاید اگر کمی طناب را بالا بکشم ، او دردش بیاید و آنوقت
جست و خیز کند . حالا روز است . بهتر است بیرون بیاید تا کیسه های
پشتش پراز هوا بشود . در آنصورت بعد زیاد به ژرفای دریای نمی رود
تا بمیرد .

خواست طناب را کمی بکشد ، اما احساس کرد آنقدر نکشیده شده
که دیگر جای کشیدن ندارد . بعد فکر کرد که نباید آنرا تکان بدهد
چون فشار بیشتر بر طناب چماک چنگکی را که در دهان
ماهی بود ، باره ترمیکرد ، بعد هم اگر جست و خیزی کرد آنوقت چنگک
از شکاف بیرون می آمد .

پیرمرد اندیشید .

— بهتر حال باید تا بالا آمدن آفتاب حال من هم بهتر شود .
حتی برای یک مرتبه هم که شده چشم را بنورش خیره نکنم .
روی طناب غلف های زرد دریائی مانند یک نوار میدرخشند .
پیرمرد از تماشای آنها لذت میبرد . پیرمرد با صدای بلند گفت :
— ای ماهی . . . دوست دارم . برایت احترام قائل هستم . اما
پیش از پایان امروز ترا خواهم کشت .

با خود اندیشید :

ارست همینگوی

— بگذار که بنوا میدوار باشم .

مرغ کوچکی از سوی شمال بطرف قایق آمد . همانطور که نوای مرغانه سر میداد نزدیک آب شروع به پریدن کرد . پیرمرد بخوسی میدانست که برنده ناحیه اندازه خسته است . برنده جراحی زد و روی قایق نشست . بعد بلند شد ، پیرامون پیرمرد جراحی زد و روی لبای که برایش راحت تر بود نشست .

پیرمرد از برنده پرسید :

— چند سال داری ؟ این سفر اول تو هست ؟

همانطور که پیرمرد داشت صحبت میکرد ، برنده هم به او نگاه میکرد . آنقدر برنده خسته بود که فرصت نداشت جایی را که نشسته بیازماید . پنجه های ظریفش سخت لبه قایق را چنگ زده بود . پیرمرد گفت :

— محکم است . خیلی هم محکم است . تو نباید اینقدر خسته

باشی . حال آنکه دیشب هم بادی نمی وزید .

آنگاه پرسید :

— بگو بدانم . میخواهد چه اتفاقی بیفتد ؟

باخود اندیشید :

— قوشها دارند بطرف آب می آیند .

اما از این موضوع به برنده حرفی نزد . هرچند که برنده قادر بود

پیرمرد و دریا

حرف های پیرمرد را خوب درک کند . اما گذاشت تا خود برنده از روی تجربه به این واقعیات برسد و قوشها را بشناسد .

آنگاه گفت :

— برنده کوچک تایی توانی استراحت کن . بعد برو و بخت خودت

را با هر برنده ای ، با هر ماهی ، مانند یک پیرمرد امتحان کن .

وجود برنده پیرمرد را به صحبت کردن کشاند . چون سرمای

دیشب پشت او را سخت ناراحت و کوفته کرده بود . حالا هم داشت

پشتش میسوخت . پیرمرد ادامه داد :

برنده کوچک اگر دوست داری در خانه من بمان . من متاسفم از

اینکه نمی توانم به دکل قایم اضافه کنم تا تو بالایش بنشین و از نسیم

دریائی لذت ببری . اما خوشحالم که حالا دوستی را کنار می بینم .

در این هنگام ماهی حرکت سریعی کرد ، بطوریکه پیرمرد از جایش

کنده شد و میان قایق افتاد . این حرکت آنقدر شدید بود که اگر پیر

مرد خود را سختی عقب نکشیده بود و کمی از طناب را رهانمی کرد

از قایق بدرون آب می افتاد .

برنده از حرکت سریع پیرمرد و قایق ترسید و فرار کرد . بطوریکه

پیرمرد نتوانست پریدن او را ببیند . پیرمرد دید که طناب در دستش

خونالوده شده و از کف دستش داشت خون می آمد . با صدای بلند گفت :

— چیزی او را ناراحت کرده .

ارنست همینگوی

بعد دوباره بجای خودش نشست و طناب را بدست گرفت .

گفت :

— تو حالا داری آنرا حس میکنی ، خدا شاهد است که من هم

حال واحوال ترا دارم .

نگاهی به اطراف کرد تا پرنده را ببیند . دوست داشت کنارش

کسی بود تا با او گفتگو کند ، اما پرنده کوچک رفته بود . اندیشید :

— مثل اینکه خواستی بیشتر در کنار من باشی ، اما راهی که در

پیشداری برای بسخت تر از ماندن در کنار من هست . راستی چه شد

که این ماهی با یک حرکت سخت مرا محروم کرد ؟

باید خیلی احمق شده باشم ، شاید هم داشتم پرنده را تماشا

میکردم ، شاید هم داشتم به چیزی فکر میکردم و خلاصه غافلگیر شدم

اما از این بعد خوب حواسم را جمع می کنم . یادم باشد که ماهی "تونا"

را هم بخورم تا گرسنگی در من ضعف ایجاد نکند .

با صدای بلند گفت :

— کاش پسرک اینجا بود و کمی هم نمک با خودش آورده بود .

بعد همانطور که طناب را بروی شانه چپ خودش انداخته بود

به دستش که در آب فرو کرده بود خیره نگاه کرد و دید که جریان آب

چطور خونابه ها را میبرد و قایق در دل دریا در حرکت است .

گفت :

بهر مرد و دریا

— خیلی آزارش دارد حرکت می کند .

بهر مرد دوست داشت دستش را مدتی طولانی تر در آب نمکی

اقیانوس نگاهدارد ، اما نگران بود که مبادا ماهی یکبار دیگر حرکت

سریعی بکند ، به همین دلیل دستش را از آب بیرون آورد و محکم سر

جای خود نشست و بعد کف دستش را که محروم شده بود بطرف بالا

رویه آفتاب نگاهداشت . طناب خطی از زخم کف دستش ایجاد کرده

بود .

پس از اینکه دستش خشک شد بخود گفت :

— خوب ، حالا باید غذایم را که ماهی "تونا" هستم بخورم .

میتوانم آنرا با تیزی نیزه از کف قایق جلو بیاورم و با خیال راحت

همینجا که نشسته ام بخورم .

ماهگیری آنکه طناب را تکان دهد ، به آرامی زانو زد و بعد

ماهی "تونا" را که زیر طنابها کنار قایق بود بانوک نیزه جلو کشید .

همانطور که طناب روی شانه چپش بود ، و با دست چپ طناب را سخت

گرفته بود ، با دست راستش "تونا" را از سرنیزه درآورد و نیزه را به

آرامی بجای خود گذاشت ، یک زانو روی ماهی نشست و با دست ماهی

را از سرنه دم بدو تکه کرد . تیغهای ماهی را از استخوان جدا کرد و

گوشت آنرا درآورد . بعد آنرا شش قسمت کرد ، سپس پوست و دم

ماهی را گوشه قایق رها ساخت . و گفت :

ارست همینگوی

— خیال بکم حتی یک قسمت آنرا هم نتوانم گنجایخورم .
پس از گفتن این حرف کارش را میان یک قطعه گوشت فروبرد .
بددریخ احساس میکرد فشار بیشتری روی طناب ایجاد شده است . انگشتان
دست چپش جنگ و جمع شده بود . سخت طناب را گرفته بودند و معلوم
بود که از حالت طبیعی و آزاد خود خارج شده اند .

پیر مرد گفت :

— دستم چرا اینطور شده ؟ حالا هرچه میخواهی بیشتر جمع
بشو ، اما متوجه باش که این جمع شدن فایدهای بحال ماهی بزرگ
ندارد .

گفت :

— بیا یا لا .

بعد به طنابی که در آب بود خیره شد ، و گفت :
— غذایت را بخور چون بعد دستان تو نیروی بیشتری خواهند داشت .
این تقصیر دستها نیست . مدت است که با ماهی در حال کشمکش هستی .
می توانی تا ابتدا او کشمکش داشته باشی . پس حالا غذایت را بخور
یک تکه از گوشت ماهی را برداشت و در دهان گذاشت . شروع
به جویدن کرد . چندان هم بد مزه نبود . بخودش گفت .
— خوب آنرا بجو و شیرهای را بخور . بهتر بود با کمی لیمو و یا نمک
میخوردم .

پیر مرد و دریا

رو به دست چپش که چنگ شده بود کرد و گفت :

— دست ... بگو بدانم حالت چطور است ؟ ... حالا کمی هم
بخاطر تو میخورم .

پیر مرد قسمت دوم تکه " تونا " را انداخت و ادامه داد :

— حالا بگو بدانم دست ، اوضاع چطور است ؟ شاید حالا زود
باشد که تو از این موضوع سر در بیاوری .

تکه دیگر ماهی را برداشت و شروع به خوردن کرد ، و گفت :

— عجب ماهی مقوی هست . آدم خوشبختی بودم که بجای
" دولقین " اینرا صید کردم . اما مزه " دولقین " خیلی خوبتر است .
این ماهی با تمام قوت و اثر غذایی که دارد آنقدرها هم خوشگوار
نیست .

بعد با خود اندیشید :

— من جز اینکه باید خیلی خوش باشم راه و چاره دیگری ندارم .
کاش کمی نمک با خودم آورده بودم . وانگهی معلوم نیست این آفتاب
با باقیمانده ماهی جگر می کند . اما بهتر است همه ماهی را بخورم .
هرچند که گرسنه هم نیستم ... ماهی بزرگ خیلی آرام دارد حرکت
میکند . حالا همه غذایم را میخورم و خودم را آماده می کنم .

پس از لحظهای گفت :

— دست ... آرام باش . تحمل کن . من همه اینکارها را به امید

ارست همیگوی

توو بخاطر تو انجام میدهم . . . گاش میشد چیزی هم برای خوردن به ماهی میدادم . او برادر من هست . اما باید او را بکشم . برای انجام اینکار هم باید خودم را قوی نگذارم .

پیرمرد . بی آنکه میل داشته باشد . به آرامی گوشت ماهی "تونا" را تادره آخر خورد و بعد هم دستش را با پیراهنش پاک کرد . آنگاه دست چپش نگاه کرد و گفت :

— حالا تو می توانی طناب را رها کنی که برود . من با دست راست آنرا می گیرم تا تو خوب بتوی و حونت بند بساید .

آنگاه پای چپش را روی طناب کشیده شده گذاشت و بعد دست چپش را که به طناب چنگ زده بود کنار برد .

گفت :

— خدایا کمک کن که این حالت چنگ شدن دستم خوب بشود و مشکل اولش برگرود . آخر نمیدانم این ماهی بزرگ با من چکار خواهد کرد .

ماهی آرام بود . بنظر می آمد که دارد بسوی هدف خودش حرکت می کند . پیرمرد اندیشید :

— من از منظور این ماهی سر در نمی آورم . من خودم چه هدف و مقصدی دارم ؟ باید بنحوی هدف من واویکی باشد و او باید از من

پیرمرد و دریا

پیروی کند . چون باید خیلی طول بیکر باشد . اگر او بخواهد جست و خیز کند و آرامی کنم . اما او همیشه در اعماق اقیانوس خواهد ماند . بنابراین باید من هم برای همیشه در اعماق تاریک دریاها بمانم .

دست چپش را که چنگ شده بود به آرامی روی شلوارش مالید و سعی کرد انگشتها را به ملایمت از هم جدا و باز کند . اندیشید :

— انگشت ها باز خواهند شد . شاید با آفتاب میزدند آنها را هم باز شوند . شاید وقتی ماهی "تونا" را که خوردم هضم بشود . آنها باز بشوند . اگر لازم شد با هر زحمی که باشد انگشتان را از هم باز می کنم . اما حالا با آن رور وری نمی کنم بهتر هست نگذارم به میز و رضای خودشان از هم باز شوند . وانگهی دیشب که میخواستم طنابها را بنهم بندم . خیلی زیاد از آنها کار کشیدم . آنها را آزار دادم .

پیرمرد به آبهای اقیانوس خیره میگریست نگاه حس کرد تا چه اندازه تنگ است . مدتی منشورهای نوری را که از بازتاب آفتاب روی طناب درون آب ایجاد میشد . تماشا کرد . سکوت سنگین دریا او را آزار میداد .

بر اثر ورزش باد . ابرها هم داشتند خود را بالا می کشیدند . مرغابیهای وحشی از دور بنظر میرسید که دارند بال بر آسمان میسایند . بعد هم اوج میگرفتند و از نظر ناپدید میشدند .

ارنست همینگوی

پیرمرد میدانست که هیچ مردی در دریا تنها نمی ماند . از اینرو با خود اندیشید :

— چطور مردم اینقدر میترسند که با قایقی کوچک در دریا از نظرها ناپدید گردند .

اما پیرمرد میدانست که حق با آنهاست . چون در بعضی ماه ها هوا بسرعت تغییر می کند . درست مثل ماه هائی که توفان بسیار است . در صورتیکه حالا ماهی نیست که دریا توانای شود .

داشت به سینه آسمان مینگریست . توده های ابر سفید بشکل بستنی روی هم و کنار هم انباشته شده بودند . بعد بنظر آمد که بر سر آن توده های ابر متراکم قندیل هائی بلند به قلب آسمان در حرکت هستند . در این ماه . در ماه سپتامبر بخود گفت :

— نسیم ملایمی هست .

بعد به ماهی گفت :

— ماهی . . . این هوا برای من دوست داشتنی تر است تا برای تو .

انگشتانش هنوز بحالت چنگ مانده بودند . پیرمرد داشت به

آرامی و تکیبائی آنها را نرم میکرد . ادامه داد :

— من از اینکه چنگ بشوید ناراحت می شوم . این حیاتی است

که بدن نسبت به انگشتان اعمال میکند . استقراغ کردن که بر اثر

خوردن غذاهای فاسد و مسموم گریبانگیر آدم می شود . در برابر دیگران

پیرمرد و دریا

کارزننده ایست . در صورتیکه چنگ شدن یکی از عضلات عضل حقایق آزمیزی است که آدمی نسبت به خودش احساس میکند . درست این اتفاق وقتی آدم تنهاست گریبانگیر آدم می شود .

پیرمرد با خود اندیشید :

— اگر پسرک اینجا بود ، می توانست انگشتان مرا بمالد و آنها

را از هم باز کند . اما چه فایده ، باز به شکل اولشان برمیگشتند .

بعد با دست راستش احساس کرد که طناب بیشتر کشیده میشود

و حرکتی هم در آن ایجاد می شود . دست چپش را محکم روی رانش

گذاشت و بطرف آب خم شد . دید که طناب دارد بطرف بالا می آید .

گفت :

— ها . . . دارد بالا می آید .

بعد ادامه داد :

— دست من بیا . . . بیا و بمن کمک کن . خواهش می کنم به حالت

اول برگرد

طناب بتدریج بالا و بالاتر می آمد تا اینکه موجی میان آب و از

کنار قایق بلند شد و ماهی خود را به روی آب رساند . ماهی با عظمت

بالا می آمد و آب از کنار بدنش فرو میریخت . زیر تابش آفتاب رنگ

ماهی روشن بود . پشت سرش ارغوانی رنگ و بر اثر بازتاب خورشید

پهلویش خاکستری نقره ای می نمود . ارغای داشت به بلندی و شبیه

ارنست همینگوی

یک‌نیزه و به برندگی مشیر .

ماهی بدن تنومند خود را از آب بیرون کشید و با سر درون آب فرورفت ، ماهیگیر دم بزرگ و برنده او را دید که دنبال بدنش درون آب فرو رفت .

بخودش گفت :

— دو یا ارقاب هم بزرگتر است .

طناب آرام بیرون می‌آمد و ماهی هم هیچ ترسی نداشت . ماهیگیر تصمیم داشت یا دستاش ، با همه قدرت طناب را تا حدی که پاره نشود بیرون نگاهدارد ، میدانست که اگر نتواند تدریج و با تحمل کردن ، ماهی را از حرکت متوقف کند ، ماهی طناب را پاره می‌کند و با خود بدرون آب میبرد .

باخود اندیشید :

— ماهی بسیار بزرگی است ، باید او را مجبور کنم ، بگذارم تمام نیرو و قدرت خود را بکار ببرم و از این گیرو دارها شود . . اگر من جای او بودم بسرعت حرکت میکردم و همه موانع را نابود میکردم ، اما جای شکرش باقی است که آنها به اندازه ما فیم و شعور ندارند . اما ارما شریفتر هستند .

پیرمرد در طول عمر خود ماهی‌های بزرگ بسیار صید کرده بود . دونا از آنها هزار یونددیشتر وزن داشتند . اما بهنگام شکار هرگز دست

پیرمرد و دریا

تنها نبوده‌است . اما حالا . . . دست تنها . . . بدون کمک . . . دور از خشکی . . . آنهم بایک‌دست مجروح و جنگ شده . . . آنهم با چنین ماهی بزرگی ، تاکنون نظیر چنین ماهی صید نکرده بود . حتی حکایت چنین ماهی بزرگی را هم شنیده بود .

با خود اندیشید :

— سرانجام دست چیم از این وضع رها می‌شود ، و بیه دست راستم کمک خواهد کرد . سه چیز با هم برادرند . ماهی و دودست من . باید دست چیم از حالت جنگ بودن رها شود . ماهی یکبار دیگر به آرامی به حرکت ادامه داد و جلو رفت .

پیرمرد با خود اندیشید :

— سر در نمی‌آورم چرا او از آب بیرون برید . شاید از آب بیرون بریدن قدرت خود را بمن نشان بدهد . کاش من هم میتوانستم قدرت خود را به او نشان دهم ، کاش میشد به او میفهماندم که من هم چگونه مردی هستم ، اما ممکن بود جنگ شدن دست مرا ببیند . بهتر است که او فکر کند ، من قوی تر از آن هستم که حتی فکرش را بکند .

بعد بخود گفت :

— چه خوب بود اگر من ماهی بودم و هرچه او داشت من هم داشتم . همه چیز به اضافه شعور و تعاطلات .

ارنست همینگوی

پیرمرد خود را به دیوار قایق تکیه داد. احساس درد درونش پیچید. ماهی قایق را بر سطح امواج تیره رنگ به جلو میراند. بادی آرام از سوی خاور میوزید و میان قلب دریا موج‌ها می‌کرد. حدود نیمروز بود که دست چپ پیرمرد از حالت جنگ شدن خارج شد. در حالیکه طناب را پشت کمرش، روی کیسه می‌انداخت به ماهی گفت:

— خیر بدی برای تو دارم. هر چند که من مودی مذهبی و مومن نیستم، اما اگر بتوانم تو را صید کنم، ده بار نام "مسیح" و ده بار نام "مریم" را تکرار خواهم کرد. اگر هم موفق به کشتن تو بشوم نذر می‌کنم که به زیارت "کوبر" یا کره بروم.

سپس پیرمرد، شروع به دعا خواندن کرد. گاه آنچنان احساس خستگی میکرد که دعا را فراموش میکرد. از اینرو سعی میکرد خود کار ویکناخت دعا بخواند تا دعا را هر چه زودتر تمام کند. بعد هم فکر کرد گفتن "مریم مقدس" بسیار ساده‌تر از گفتن نام پدر مقدس است میگفت:

— ای "مریم" مقدس و مهربان، خداوند بزرگ با تو هست. در میان همه زنان جهان، بخشایش خداوند مشمول تو هست. این بخشایش بزرگ هم به خاطر فرزند تو "عیسی مسیح" است پس، ای "مریم مقدس"، ای مادر یا کره، بخاطر بخشایش ما در این زمان و هنگام مرگ دعای عفو و پوزش بخواه. آمین.

پیرمرد و دریا

بعد افزود:

— ای یا کره پوزش یافته، دعا کن که این ماهی زودتر بمیرد. پس از اینکه دعا را تمام کرد، دعای بیشتری را بیاد آورد. اما سودی در کاهش سوزش درونش نداشت. بلکه کمی هم سوزش بیشتر شده بود. باره دیوار قایق تکیه داد و شروع به مالیدن انگشتان دست چپش کرد. پرتو آفتاب گرمی بیشتری داشت. گاهی نسیم آرامی میوزید. بخود گفت:

— بهتر است که آن قطعه طناب را به سر طناب اصلی ببندم. اگر ماهی بخواهد یک شب دیگر در آب بماند، من باید چیزی بخورم. آب نوشیدنی هم در ظرف کم شده. فکر کنم غیراز "دولفین" نتوانم چیزی صید کنم. اما اگر بتوانم تازه‌اش را بگیرم و بخورم خوب است. کاش یک ماهی پرنده امشب اینطرف‌ها ظاهر میشد. اما چراغی که ندارم نا نظر او را بطرف خودم جلب کنم. خوردن ماهی پرنده، آنهم بریان شده حبی خوشمزه است. احتیاجی هم نیست که آنرا تکه‌تکه کنم و بخورم. اما باید همه نیروی خودم را ذخیره کنم. ای "عیسی" پسر "مریم" من میدانستم که او اینقدر بزرگ است... من او را با همه پیکر بزرگ و قدرتش خواهم کشت.

بعد با خود اندیشید:

خوب... هر چند که اینکار آنقدرها هم عادلانه نیست، اما

ارست همیگوی

باید بداند نشان بدهم که یکمرد تا چه اندازه قوی و قدرتمند است .
تاچه اندازه یک مرد می تواند رنج و درد را تحمل کند . من به یسرک
گفتم که پیرمردی نیرومند هستم ، حالا هم وقت آنست که این حرف
را ثابت کنم .

پیرمرد بارها و بارها این ادعا را به ثبوت رسانده بود ، اما
هنگامیکه در برابر رویداد تازه ای قرار می گرفت گذشته ها را فراموش
یکرد و تنها به زمان حال می اندیشید . بخودش گفت :

— کاش ماهی می توانست لحظای بخوابد ، تا من هم فرصتی
برای لحظای خواب پیدا میکردم . اش میبدم من هم به رویای "شیرها"
قرو میرفتم ، "شیرها" تنها خاطره شیرینی هستند که برای من باقی
مانده اند .

بعد بخودش گفت :

— پیرمرد ... بیش از اندازه در خیال فرومرو . حالا وقت
آنست که به آرامی به دیوار قایق تکیه بدهی و بنیج چیز فکرنکنی .
ماهی حالا دارد کاری می کند . او حالا سرگرم است . پس تو ماهی ...
تای توانی آرامتر کار کنی .

خورشید داشت به آرامی به غروب می نشست . قایق داشته
ملایمت جلو میرفت . بادی که از شرق میوزید بدن پیرمرد را نوازش
میکرد . آرام و آهسته داشت پارو میزد و فشار طناب را روی پشتش

پیرمرد و دریا

و شانه اش کمتر احساس میکرد .

بعد از ظهر همین روز بود که یکبار طناب شروع به بالا آمدن
کرد . اما ماهی بروی آب نیامد و فقط در عمق کمتری شنا کرد . آفتاب
روی بازوی چپ و پشت پیرمرد مینابید . او از این نشانه متوجه شد
که ماهی از سوی شمال بطرف شرق دارد حرکت میکند . با خودش
اندیشید :

— نمیدانم در چه عمقی او می تواند اشیاء را ببیند و تشخیص
دهد . چشمهای درشتی دارد . یکاسب یا اینکه چشمش از این ماهی
کوچکتر است ، اما در دل شب از فاصله بیشتری می تواند اشیاء را
تشخیص بدهد . روزگاری بود که من هم می توانستم در تاریکی
شب همه چیز را ببینم . اما نه در تاریکی سنگین . همان اندازه که یک
گریه می تواند ببیند .

تابش آفتاب و حرکت انگشتان دست چپش موجب شد که انگشتان
بهتر شوند . حالا بهتر می توانست کشش و فشار طناب را روی دستش
تحمل کند . بعد به عضلات پشتش حرکتی داد و آنها را بالا انداخت
تا اینکه جای فشار طناب آرامش پیدا کند و گوشت و پوستش که میسوخت
بهبودی بگیرد . آنگاه با صدای بلند گفت :

— ای ماهی ... اگر هنوز خسته نشده ای پس باید خیلی نیرومند
باشی ...

ارنست همینگوی

پهرمرد خیلی احساس خستگی میکرد . احساس میکرد که با فرا رسیدن شب خواهانها خواهند پشاش به چیزهای دیگر مشغول خواهد شد .

یکبار ناگاه بیاد گروه " بیس بال " افتاد . باخود فکر کرد :
— خیال می‌کنم باید همین حالا بازیکنان " نیویورک " باگروه " بیر دیترویت " درحال بازی باشند .

بعد فکر کرد :

— امروز ، روز دوم است که من هیچ خبری از مسابقات ندارم ، اما باید امیدوار باشم . باید عزم و اراده ام سست نشود . درست همانطور که " دیماجو " بزرگ همه کارها را بدقت و اراده انجام میدهد — حتی آن موقعی که زانوش شکسته باشد — من هم نباید کمتر از او باشم .

پس از لحظای باز اندیشید

— شکستگی استخوان پاچطور پیش می‌آید ؟ آیا ورزش بیشتر از درد جنگ دو خروس باهم است ؟ منکه تحمل چنان دردی را ندارم . من هرگز قادر نیستم مانند خروس جنگی ، دلیر و شجاع باشم که بر اثر جنگ دو تا چشمانم کور شود ، اما باز هم به مبارزه ادامه بدهم .
با خود اندیشید :

— آدمی نمی‌تواند زیاد با مرغ های بزرگ و حیوانات درنده بیکار کند . با این وجود دوست دارم مانند آن حیوانی باشم که اینک

بیر مرد و دریا

در اعماق دریا دارد مرا بدنیا ل خودش میکشاند .

لحظهای صبر کرد و با صدای بلند گفت :

— اگر کوسه ماهیهای بیایند ... اگر آنها بیایند . خدا بمن واو رحم کند ... آیا قابل تصور است که حتی " دیماجو " قهرمان هم بتواند مانند من اینهمه وقت با یک ماهی بزرگ در کشمکش باشد ؟
بعد به خود پاسخ داد :

— بی تردید که می‌تواند ... چون جوانتر است شاید حتی بیشتر هم مقاومت کند . بی تردید پدر او هم مرد ماهیگیری بوده است . اما آیا شکستگی استخوان هم او را بیشتر رنج میداده است ؟
بخود گفت :

— منکه نمیدانم ... من هرگز شکستگی استخوان نداشتم . آفتاب که غروب کرد ، بیاد آوردم که باید شجاعت بیشتری داشته باشم .

بیاد روزهای افتاد که در " کازابلانکا " (۴۲) بایک مرد سیاه نیرومند اهل " سین فوگوس " (۴۳) زور آزمائی میکرد . میخواست پشت دست او را بحاک آورد . یکروز و یکشب تمام ، همانطور که آرنج آنهاروی یک خطر است قرار داشت ، مشت های یکدیگر را که بهم گره خورده بود تحت فشار متقابل قرار دادند و در این حال ماندند .
عده کثیری بر سر این مسابقه باهم شرط بندی کرده بودند . مدام به محل

ارنست همپنگوی

مسابقه می‌آمدند و نتیجه را میدیدند. دیوار اتاق از جوب وابی روشن بود. سایه مرد ساه روی دیوار خیلی غول آسا مینمود. لحظه‌ای که بادمیوزید سایه را روی دیوار می‌لرزاند. در طول شب آنها که روی برنده شدن سیاهپوست شرط بندی کرده بودند، او را دلداری میدادند و تشویق میکردند و مشروب کنار لیش میگذاشتند تا با نیروی بیشتری مبارزه کند.

پیرمرد آنروزها جوان سرشناس و نیرومندی بود. نامش را "سانتیگو"ی (۴۴) قهرمان گذاشته بودند. حتی یکبار سیاهپوست چنان ثاری آورد که بقدر سه اینچ تعادل دست ماهیگیر را بهم‌زد. اما پیرمرد دستش را بافتاری که ممکن بود به‌مرگ او هم منتهی شود دوباره راست کرد و بحال خود بازگردانید.

پس از این رویداد، مسلم شد که بر سیاهپوست که مردی مهربان و ورزشکار بود علیه‌یافته است. هنوز آفتاب پهن بود، قاصی و سایر اشخاص میخواستند پایان مسابقه را اعلام کنند که پیرمرد با قدرتی فوق‌العاده دست سیاهپوست را پائین و پائین تر برد تا اینکه بطور کامل پشت دست سیاهپوست روی‌میر گذاشته شد.

مسابقه صبح روز یکشنبه آغاز شده بود و صبح روز دوشنبه تمام شد. آنهايي که شرط‌بندی کرده بودند نقاذا داشتند که پایان مسابقه روزی باشد که تعطیل کاری بود. چون باید صبح دوشنبه سرکارشان

پیر مرد و دریا

حاضر میشدند. بر حسب تصادف موقتی تمام شد که آنها دیگر سرکار خودشان بودند.

پس از این رویداد، همه او را قهرمان میخواندند. حتی در بیار سال بعد مسابقه دیگری برپا کردند و مرد ماهیگیر سیپولت از سیاهپوست بود. البته این بدلیل ضعف روحیه سیاهپوست بود. چون مرتبه اول پیرمرد رده بود. بعد هم چند مسابقه دیگر برپا شد، اما پیرمرد بتدریج متوجه شد که این فتارها که بروی دست راستش آورده میشود برای کارهای ماهیگیری و دست راست او زیان آور است. از اینرو سعی کرد از دست چپ استفاده کند. غافل از اینکه دست چپ خیانت کار است و وظیفه خود را خوب انجام نداد. از اینرو هرگز بدست چپ خودش اعتماد نداشت.

در این هنگام ناگهان متوجه دست‌چپش شد و گفت:

— حرارت آفتاب انگشتان را نرم کرده و احتمال می‌رود که از حالت چنگ شدن خارج شود. مگر اینکه شب تحت تاثیر سرما باز از حالت طبیعی خارج شود.

آنگاه با خود اندیشید:

— تمیدانم امشب چه حوادثی پیش می‌آید؟

در این هنگام هواپیمائی که عازم "مایامی" (۴۵) بود از فرار سر او گذشت. پیرمرد با چشم هواپیما را دنبال کرد. تعدادی از

ارنست همینگوی

ماهیهای برنده را هواپیما به اعماق آب برد .

پیرمرد بخودش گفت :

«اینهمه ماهی برنده دلیل بر وجود "دولفین" است .

این حرف رازد و به دیوار فایق تکیه داد و منتظر شد تا ببیند

ماهی بزرگ خودش زیر آب چه حرکتی میکند . فایق به آرامی حرکت

میکرد . پیرمرد هواپیما را تا جایی که چشمش میدید ، دنبال کرد .

آنگاه گفت :

« باید در هواپیما نشستن کار جالب و عجیبی باشد . دوست

دارم بینم در یار داخل هواپیما چه شکلی هست . اگر زیاد اوج

نگیرند باید ماهی را ببینند . دوست داشتم از فاصله هزار و دوست

پایی در هواپیما پرواز میکردم و از آن بالا ماهی را تماشا میکردم .

وقتی سوار کشتی صدلاک پشت بودم از بالای دکل - که زیاد

هم بلند نبود - چیزهای بسیاری را میدیدم . "دولفین" ها در این

فاصله سبزتر مینمودند . حتی پولکهای آنها ارغوانی تر بود . بقیه

گروه ماهیها را بهتر میشد تماشا کرد . راستی چرا ماهیهایی که در

عمق آب حرکت میکنند پشتهان و پولکشان ارغوانی بنظر می آید ؟

اما "دولفین" ها سبز میزند . خوب دلیلش خاطر رنگ طلائی

آنهاست . اما هنگام غذا خوردن که بسطح آب می آیند ، و یا اینکه

خشمگین میشوند و یا اینکه با سرعت حرکت می کنند ، همان رنگ ارغوانی

پیرمرد و دریا

را دارند .

کمی پیش از تاریکی همانطور که آنها از کنار یک جزیره پوشیده

از علفهای دریائی گذشتند ، بنظر میرسید که امواج اقیانوس زیر بتوتی

زرد رنگ سرگرم عشق بازی بودند .

طناب کوچک پیرمرد یک "دولفین" را به قلاب انداخته بود

و دنبال خود میکشاند . او برای نخستین مرتبه همانطور که از آب بیرون

پریده بود او را دیده بود ، جهش و برش ماهی چند مرتبه تکرار شد .

پیرمرد همانطور که طناب بزرگ را با دست راست نگه داشته بود ، با

دست چپ خود و کمک بای برهنه جیش طناب را که "دولفین" به

سر آن گیر کرده بود جلوتر کشاند . ماهی از روی ناامیدی تلاش میکرد

و دندانهایش را روی قلاب فشار میداد به امید اینکه رها شود .

پیرمرد طناب را جلوتر کشید تا اینکه سرانجام ماهی را با فشار

بدرون فایق انداخت . سرانجام تگانی خورد و مرد .

ماهیگیر قلاب را از دهان ماهی بیرون برد و "ساردین" دیگری

سر آن آویخت و دوباره قلاب را به اقیانوس انداخت . باز به آرامی به

عقب برگشت و دست چپش را خشک کرد بعد طناب را بدست چپ داد

و دست راستی را در حالیکه به خورشید که در میان امواج اقیانوس

غروب میکرد میگریست و طناب در آب راز بر نظر داشت ، با آب دریا

ست .

ارنست همپگوی

بخودش گفت :

— بهیچ عنوان تغییری نکرده است .

بعد همانطور که فشار آب را روی دست خودش احساس میکرد ،

ادامه داد :

— تا آنجا که امکان داشته از سرعت خود کاسته است . من دو

قطعه از طناب را بهم می‌بندم و به طناب اصلی متصل می‌کنم ، تا اینکه حرکت او را در شب آرامتر بکنم .

پس لحظهای اندیشید :

— بهتر است که " دولفین " را کمی دیرتر بخورم تا اینکه خونی

توی گوشتش نماند .

بعد بخودش گفت :

— بهتر است کمی دیرتر آنرا بخورم . طناب‌ها را گره بزنم و همه

را مهیا کنم . بهتر است حالا او را درون آب ناراحت نکنم . حالا آرام

گرفته . بهتر است به همین حال بماند . غروب آفتاب ، برای همه

ماهی‌ها خیلی سخت و دشوار است .

بعد آنقدر دستش را در هوا نگاه داشت تا اینکه خشک شد . سپس

آرام روی قایق تکیه داد و طناب را طوری گرفت که لبه قایق مقدار

زیادی از فشار آن بکاهد .

پیر مرد و دریا

کمی بعد پیاد آورد :

— مدتی است چیزی نخورده‌ام . فردا " دولفین " را خواهم

خورد . شاید هنگام تمیز کردن آن بتوانم کمی از گوشتش را هم بخورم .

پیر مرد با صدای بلند پرسید :

— ماهی ... حالت چطور است ؟

بعد گفت :

— حال من خوب است . دست چپم بهتر شده . غذای یکشنبه

روزم را بدست آورده‌ام . حالا هر قدر دوست داری قایق را دنبال

خودت ببر .

پیر مرد زیاد سر حال نبود . چون فشار طناب پشتش را تا حد

بسیاری آسیب رسانده بود و بی حس کرده بود . او از این حال خیلی

بدش می‌آمد . یا خود اندیشید :

— وضع من خیلی بدتر از این بود . دست من کمی زخم شده

است . حالت جنگ شدن پنجه‌هایم از بین رفته است . پاهایم هم

حالا حال عادی دارند . کمی هم غذا برای خودم تدارک دیده‌ام .

هوا تاریک شده بود . در ماه " سپتامبر " اغلب هوا اینطور بود . پس

از غروب ناگهان همه جا تاریک میشد .

پیر مرد پشت خود را به چوب گرم قایق تکیه داد . لحظهای آرام

گرفت . چند ستاره در آسمان اقیانوس درخشیدند . پیر مرد نام این

ارست همیگویی

ساره هارا نمیدانست ، اما فکر میکرد پس از لحظاتی ساره ماطلوع خواهند کرد و او در فاصله آسمان تا دریا با آنها هم سخن می‌سود و دوستانی پیدا میکند .

با صدای بلند گفت :

— این ماهی‌ها هم از دوستان من هستند . تا کنون ماهی به این بزرگی ندیده بودم . حتی حکایتش را هم نشنیده بودم . اما باید او را بکشم ، جای شکرش باقی است که ما برای کشتن ساره‌ها تلاش نمی‌کنیم .

سپس اندیشید :

— اگر قرار بود مردی ماه را بکشد ، ماه هم از دست او فرار میکرد . بعد گفت :

— اگر قرار بود کسی هر روز خورشید را بکشد . . .

بعد با خود فکر کرد که باید ما آدمها خوشبخت باشیم .

بیرمرد ناسف مخورد که چرا ماهی بزرگ چیزی برای خوردن ندارد و چرا باید کشته شود . فکر میکرد که این ماهی جقدر مردم را غذا میدهد . از خود پرسید :

— آیا مردم لیاقت خوردن آنرا دارند ؟ البته که نه ، در دنیا هیچکس پیدا نمی‌شود که بزرگی این ماهی را درک کند و شایسته خوردن آن باشد .

بیرمرد و دریا

سپس با خود رمرمه کرد :

— من این حرف‌ها را نمی‌دانم ، فقط اینرا میدانم که ماهیج مجبور نیستیم ماه و خورشید و ستارگان را بکشیم . همین کافی است که ما در اقیانوس باقی بمانیم و برادرهایمان را کنار بکشیم .

با خود اندیشید :

— حالا باید کمی هم درباره این اندام بزرگی که قایق را می‌کشد فکر کرد . ممکن است اگر زیاد طناب سرهم کنم او را در دریا بکشم . اگر او تلاش کند ، تعادل قایق را بهم خواهد زد . تعادل قایق هم موجب ناراحتی هر دوی ما هست . اما از سوی دیگر آنها راه رنده‌ماندن من هست . بهر حال هرچه بشود چندان تفاوتی نمی‌کند . من باید نگاهی از این " دولفین " را که صید کرده‌ام بخاطر حفظ نیروی خودم بخورم . پیش از آن یک ساعت استراحت می‌کنم ، تا خیالم راحت بشود که ماهی بزرگ همچنان ثابت در حال حرکت است . بعد برای خوردن ماهی درون قایق مشغول می‌شوم . در ضمن باید مواظب باشم که او تعبیری در حرکت و رفتار خودش نشان میدهد یا نه . خودم دیدم که جنگ گوندهانش فرورفته بود و او هم دندانهایش را بسختی روی جنگ قنار میداد . کاری که او با جنگ میکرد بخاطر گرسنگی و یاد رانر قلاب نبود .

بیرمرد با خود گفت :

ارنست همینگوی

— ای پیر... بیا و کمی استراحت کن، بگذار که او هم سرگرم تلاش خودش باشد تا موقع کار تو برسد.

همانگونه که حساب کرده بود، دو ساعت استراحت کرد، آتش ماه را ندید از اینرو نتوانست حساب زمان را نگه دارد، براستی هم آنطور که شایسته بود استراحت نکرد. هنوز فشار طناب را روی شانه‌اش احساس میکرد، با دست چپ سعی کرد که فشار طناب را تا آنجا که ممکن بود، روی لبه قایق انتقال دهد.

با خود اندیشید:

— اگر میتوانستم طناب را بسختی بکشم چقدر خوب بود. در اینصورت امکان داشت و بایک حرکت قلاب را ببرد. من باید فشار طناب را روی پشتم تحمل کنم، بعد هر دودستم را آماده کنم، تا در صورت لزوم طناب اضافه سر طناب اصلی ببندم.

بعد با صدای بلند گفت:

— ای پیر... تو که هنوز خوابیده‌ای... درست یک شب و نصف روز خوابیده‌ای. حالا هم بکروز دیگر است که تو باز هم خوابیده‌ای، تو باید بنحوی کارها را روبراه کنی که وقتی او در اعماق اقیانوس آرام گرفته تو هم کمی استراحت کنی. اگر خوابی، گنج میشوی و فهم و درک خودت را از دست میدهی.

با خود اندیشید:

پیر مرد و دریا

— به اندازه کافی شعور دارم و حواسم جمع هست. من به اندازه تابناکی ستاره‌ها اندیشم روشن هست. با این وجود باید کمی بخوابم. حتی ستاره‌ها و خورشید و اقیانوس هم میخوابند، حتی دریا هم هنگامیکه با دو توفان نیست، بخواب میرود.

برای اینکه کمی از ماهی که شکار کرده بود بردارد، در حالیکه طناب را روی شانه خود داشت به آرامی بسوی دیگر قایق حرکت کرد. همانطور که فشار طناب را روی شانه خودش تحمل میکرد با دست راست کاردش را بیرون آورد. تیغه کارد را با ضربه بسر "دولفین" کوفت و از زیر طناب آنرا بسوی جلو کشاند. بعد پای خود را روی ماهی گذاشت و با دست راست فک ماهی را گرفت و با فشار آنرا بدو نیم کرد. شکم ماهی سنگین بود. پیر مرد دستش را درون شکم ماهی کرد و دید که دو ماهی بالدار تازه درون آنست. آنها را بیرون آورد و کنار قایق گذاشت. تن "دولفین" سرد شده بود. پیر مرد، همانطور که پای راستش را روی آن گذاشته بود، نصف بدن آنرا پوست کند و بعد آنرا پشت و رو کرد. طرف دیگرش را هم پوست کند. بعد جسد ماهی را کنار قایق گذاشت و به آب نگاه کرد. میخواست ببیند آیا گردابی در آن اطراف هست یا نه؟

بر سطح آب چیزی جز حرکت پیوسته و یکنواخت و آرام قایق دیده نمیشد. دو ماهی بالدار را درون شکم "دولفین" گذاشت و

ارنست همیگویی

کارش را پاک کرد بعد همانطور که پیشتر زیر فشار طناب خم شده بود و ماهی را با دست راستش گرفته بود ، بطرف عقب قایق برگشت ، به ته قایق که رسید آنرا به آرامی سرجایش گذاشت ، فشار طناب را روی لبه قایق انداخت و بعد ماهی را کنار خود بزمین گذاشت ، به دیوار قایق تکیه داد و به تماشای پرواز ماهی های بالدار بر سطح آب پرداخت ، دستش را از روی لبه قایق درون آب فرو برد ، به سرعت قایق بر سطح اقیانوس توجه کرد ، بعد هم بدقت درخشش انگشتانش که در اثر پوست ماهی فسفر آلود شده بود ، بررسی کرد .

پیرمرد گفت :

— او یا خسته شده و یا اینکه دارد استراحت می کند ، اما حالا وقت مناسبی هست که من این ماهی را بخورم تا کمی قوت و نیرو پیدا کنم ، بعد هم باید کمی استراحت کنم .

بعد پیرمرد ، در تاریکی و سرمای شبگاه و زیر نور بریده ماهیه تدریج نیمی از ماهی را خورد .

بخودش گفت :

— این ماهی گر خوب پخته میشد خیلی خوشمزه بود ، خوردن ماهی خام هم خیلی دل را آشوب میکند ، از این بعد هرگز بدون برداشتن کمی نمک و آب لیمو از ساحل دور نمی شوم ، اگر من عقل درست و حسابی داشتم از آبهای که درون قایق ریخته میشود رسوب نمک

پیرمرد و دریا

بر میداشتم .

سپس با خود اندیشید :

— من اینکار را نکردم چون "دولفین" را اوایل غروب صید نکردم

بودم .

بعد با خود فکری کرد و گفت :

— و اینکه حالا که همه ماهی را خوب جویدم و خوردم ، بی آنکه

نالم بهم بخورد .

آسمان از سوی شرق داشت زیر ابرها پنهان میشد و ستاره هائی که پیرمرد آنها را می شناخت داشتند یکی یکی زیر ابرها گم میشدند .

بخودش گفت :

— در مدت این سه - چهار روز باید هوا بسیار بد بشود .

بعد گفت :

— اما امشب و فردا شب نه ، حالا باید کمی بخوابم ، پیرمرد

بلند شو ، حالا که ماهی آرام گرفته توهم کمی استراحت کن .

پیرمرد همانطور که تمام فشار طناب را بادتش نگاه میداشت

کمی خود را جلو کشید و بعد پشت خود را به دیوار قایق تکیه داد .

طناب را کمی از روی شانه خود پائین تر آورد و دور دست چپ خودش

پیچید .

بخودش گفت :

ارنست همینگوی

— به این ترتیب اگر دست راست من بخواب رود، دست چپ من در صورت حرکت طناب مرا بیدار می‌کند. حالا دیگر دست راست من به این دردها عادت کرده است، اگر نيم ساعت هم در خواب باشم او از وضع عادی خودش خارج نمی‌شود.

بجلوخم شدو تمام سنگینی خودش را روی بازوی راستم انداخت و بخواب رفت.

پیرمرد دیگر در عالم خواب و خیال به ساحل‌های افریقا سفر نکرد. در خواب تعداد کنیری از "دولقین" های وحشی را دید که بفاصله هشت تا ده میلی اطراف قایق او بودند. تعدادی از آنها از آب بی‌الامییریدند و باز با سر درون آب می‌رفتند. خواب دید که در دهکده درون آلونک خودش روی تخت دراز کشیده و باد سردی میوزیده او احساس سرما می‌کند. چون از دست راستی بعنوان بالش استفاده کرده بود، حالا خواب رفته بود.

پس از این خوابها، خواب ساحل‌های طلائی افریقا را دید. از لاهلای سایه روشن سحرگاهان یکی از شیرها را دید که بطرف ساحل می‌آید. چانه‌اش را کنار کشتی که در ساحل لنگر انداخته بود گذاشت و منتظر بود تا ببیند سایر شیرها هم دنبال آن شیر می‌آیند یا نه. پیرمرد در عالم خواب از دیدن شیرها خوشحال شد. مدت‌ها بود که ماه با آسمان آمده بود، اما پیرمرد همچنان در

پیرمرد و دریا

خواب بود. ماهی بزرگ هم به آرامی قایق را سوی نوده ایرها می‌کشد.

ناگهان با یک حرکت سریع دست راستش که بطرف صورتش کشانده شد کف همان دستش بر اثر کشیده شدن طناب میسوخت. از خواب پرید. در دست چپ خودش هیچ احساسی نمی‌کرد. با این وجود مقداری از طناب را به آب داد. سرانجام دست چپ طناب را یافت و بعد به قایق نکیه داد. روی پشتش و کف دست چپش بخوبی سوزش را احساس می‌کرد. طناب دست چپش را پاره کرده بود. در همان لحظه بود که ماهی حرکت شدیدی کرد و روی آب پرید و بعد دوباره در افق نوس فرورفت. باز هم ماهی بیرون آمد و درون آب جست. اینکار را چند مرتبه تکرار کرد.

پیرمرد همانطور که طناب بیشتر رابه آب میداد سعی کرد که از سرعت حرکت آن بکاهد. قایق بندت کشیده میشد. پیرمرد خودش را سخت کف قایق انداخته بود. بخوی که صورتش روی تکه گوشت ماهی قرار داشت و هیچ حرکتی نمی‌کرد.

با خود اندیشید:

— این همان لحظه‌ایست که ما انتظارش را میکشیدیم.

او نمی‌توانست جهش ماهی را ببیند. تنها صدای شکافتن و بینم خوردن امواج را شنید. کشش طناب کف دست او را می‌سوزاند

ارنست همینگوی

و آنرا فاج میکرد . میدانست و حس میکرد که اتفاقی پیش می آید .
میگوشید تا طناب از روی قسمت پارچه بسته دست او بگذرد و انگشتانش
را آسیب نرساند .

با خود اندیشید :

— اگر پسرک اینجا بود ، طناب را خیلی میکرد تا کمتر حالت
برندگی پیدا کند . اگر پسرک اینجا بود ، ... اگر که ... پسرک ...
اینجا بود .

طناب مدام بیرون داده میشد . حالا سرشت آن کم شده بود
بیرمرد میگوشت تا با دادن هر اینچ طناب بدرون آب ، ماهی را بیشتر
خسته نگه دارد .

بیرمرد سرش را از کف قایق بلند کرد اما چانه اش را استخوان
" دولفین " بریده بود . روی پای خود استاد و طناب بیشتری را
به آب داد . کارش خیلی آهسته انجام میشد . نمی توانست حلقه
طناب را درون قایق مرتب کند . سعی میکرد با پایش طناب را مرتب
کند . هنوز کمی طناب در قایق بود .

با خود اندیشید :

— حالا دیگر نمی تواند زیاد با شین برود . بیش از ده مرتبه روی
آب بریده و مقداری هوا در ریه هایش پر کرده است . همین کار باعث
فرو رفتن او به عمق آب میشود . بدون تردید پس از چند لحظه او

پیر مرد و دریا

شروع به دور زدن میکند ، آنوقت کار من شروع میشود . یعنی چه چیزی
او را حرکت آورده است ؟ این تلاش از روی گرسنگی هست ؟ یا اینکه
از چیزی در تاریکی شب ترسیده است ؟ شاید بطور اتفاقی ترسی بدلتش
راه یافته باشد . بیش از این او خیلی آرام بود . ماهی بیرومندو
شجاعی باید باشد . عجیب است ...

بعد گفت :

— پیر ... بهتر است خودت بیرومند باشی . بهتر است که
ترسی ... حالا او در اختیار تو هست . امانی توانی طناب را بطرف
خودت بکشی ... پس از لحظه ای او شروع به دور زدن میکند .

بیرمرد طناب را به دست چپش داد تا بکمک شانه آنرا نگاه
دارد . با دست راست کمی آب از توی قایق برداشت و به صورتش زد
تا گوشت و خون " دولفین " را که بصورتش چسبیده بود ، پاک کند .
میترسید میادا حال دل بهم خوردگی پیدا کند و هرچه خورده
بیرون بدهد و در نتیجه نیرویش را از دست بدهد .

پس از اینکه صورتش را تمیز کرد دست راستش را درون آب دریا
گذاشت . آنقدر دستش درون آب ماند تا سپیده زد .

فکر کرد :

— ماهی دارد حالا بطرف شرق حرکت می کند . اینکار دلیل
آنست که دیگر خسته شده است . دارد با جریان آب بیش می رود .

ارنست همینگوی

بزودی دور میزند. آنوقت کار اصلی من شروع خواهد شد.

بعد که بیادش آمد مدتهاست که دست راستش درون آب مانده

آنها بیرون آورد و نگاهی به آن کرد و گفت:

— زیاد هم خراب نیست، وانگهی برای مرد، درد نباید چندان

مهم باشد.

بعد طناب را با دست راست آرام گرفت تا مدتی هم دست چپش

را درون آب نگه دارد.

نگاهی به دست چپش کرد و به آن گفت:

— ها... این مرتبه غیرتی از خودت نشان دادی...

بعد افزود:

— اما یک لحظه پیش آمد که من نتوانستم ترا حس کنم.

کمی صبر کرد و گفت:

— چرا خداوند مرا با دو دست خوب نیافریده؟ وانگهی خودم

هم مقصرم که نتوانستم این دستم را تعلیم بدهم. اما خدا میداند

که من فرصتی نداشتم که به دستهایم آموزش بدهم. با این وجود او

دستار خودش بدی نشان نداد. فقط یکبار جنگ شد. اگر بخواهد

یکبار دیگر جنگ بشود، آنوقت طناب دستم را میبرد و قطع میشود.

بیرمرد احساس کرد حالش خوب نیست. فکر کرد که باز کمی از

گوشت "دولفین" را بخورد. اما بخودش گفت که حال اینکار را

پیر مرد و دریا

ندارد. فکر کرد که بهتر است آدم خودش را سیگ نگاهدارد و بر خوری نکند.

تا اینکه حالت دل بهم خوردگی پیدا کند. وانگهی از آن لحظه که

صورتش درون گوشت فرو رفت دیگر نمی توانست آنها را بخورد.

اندیشید:

— آنها برای موقع دیگر نگاهداری می کنم. حالا باید تقویت

را فراموش کرد. اگر این فکر را بکنم باید خیلی ابله باشم. در غیر

این صورت میتوانم ماهی پرنده دیگری را بخورم.

ماهی پرنده تمیز کنار قایق افتاده بود. با دست چپ آرام

آنها برداشت و با استخوان و گوشت شروع کرد به جویدن. تمام آنها

از سر تا دم خورد.

بخودش گفت:

— این ماهی بیشتر از آن قوت دارد. حداقل اگر اینطور هم

نباشد بمن که به اندازه کافی نیرو میدهد. حالا من کار خودم را

انجام داده ام. حالا وقت آن رسیده که ماهی دور بزنند و مبارزه

من و او شروع شود.

خوشید برای روز سومی که پیرمرد بدریا آمده بود داشت از

مشروع طلوع می کرد در همین لحظه بود که ماهی شروع کرد به دور

زدن.

پیرمرد دور زدن او را از کج شدن طناب درک نکرد. چون هنوز

ارست همبگوی

رود بود. تنها حس کرد که طاب ناگاه بدت کشیده شد. سعی کرد با دست راست این بدت حرکت را به ملایمت حمل کند. طاب باز کشیده شد. آنقدر که چیزی نمانده بود پاره شود.

پیرمرد شانه و پشت و بازوهای خود را بکار گرفته بود تا طاب را از آب بیرون بکشد. شانه‌هایش هدهنگ با حرکت قایق می‌لرزید و تکان می‌خورد. بخودش گفت:

— دور بزرگی برداشته، بهر حال سروح به دور زدن کرده است. دیگر نیازی به طاب اضافی نبود. درون قایق زانو زد و گذاشت تا دنباله طاب از داخل قایق و از میان دستان او به آرامی میان آبیهای تاریک اقیانوس فرو رود.

بخودش گفت:

— حالا او به شعاع درازی دور می‌زند. من باید مراقب طاب باشم تا از دستم خارج نشود. چون کشتن طاب دور او را هر مرتبه کم عمق تر میکند. شاید پس از یک ساعت بتوانم او را ببینم. اول باید با او ملایمت کرد، بعد کشتن.

ماهی بزرگ همچنان داشت دور می‌زد. دو ساعت بعد تمام بدن پیرمرد به عرق نشسته بود. خستگی تمام وجودش را ضعیف کرده بود. دور ماهی بزرگ کم عمق ترو تنگ تر شده بود. پیرمرد از حرکت طاب احساس کرد که ماهی دارد بالا می‌آید.

پیر مرد و دریا

تیمساعت بعد، ماهیگیر لکه‌های سیاهی را مقابل چشمان خودش دید. عرق از پیشانی بریده و ترک خورده او روی چشمانش میریخت. شوری این عرق چشم او را می‌سوزانید. از لکه‌های سیاه نترسید. لکه‌ها بر اثر فشار زیاد ایجاد شده بود. او داشت احساس ضعف شدید میکرد. از چنین وضعی احساس ترس میکرد.

بخودش گفت:

— نباید با خاطری که ماهی از پا در بیایم. حالا که دارم براحتی او را بطرف خودم میکشانم. خدایا کمک کن. کاری کن که صوربامم. اگر اینطور بشود من صد مرتبه نام پدر روحانی و صد مرتبه نام مادر مقدس را تکرار می‌کنم. این نذر من خواهد بود. حالا نمی‌توانم نذر من را ادا کنم چون دستم بند است. بعد همه را می‌خوانم.

در این هنگام ناگاه صدای حرکت و برخورد شدیدی را شنید. طاب را با دو دست نگاهداشت. فکر کرد که ماهی دارد با دم به طاب ضربه می‌زند. او باید اینکار را میکرد، چون داشت به سطح آب میرسید.

این کار شاید باعث میشد که او از سطح آب بالا ببرد و این برش برای او لازم بود. چون باید مقداری هوا ذخیره میکرد. با هر جهش پشت ماهی فراختر میشد. آنوقت پیرمردی توانست راحت تر

از دست جیشکوی

سبزه به هدف نرسد .

بخودش گفت :

— ماهی عزیز ، بیرون ببر .

چند مرتبه ماهی تکان خورد و پیرمرد هم کمی طناب به آب داد ، با خود اندیشید :

— من باید محل درد او را همچنان نگاهدارم ، درد مرا ناراحت

نمی کند چون می توانم خودم را حفظ و نگاهداری کنم ، اما درد او را دیوانه خواهد کرد .

پس از مدتی ماهی از تکان دادن طناب خسته شد ، باز شروع به دورزدن کرد ، پیرمرد به آرامی طناب را جمع کرد ، دوباره احساس کرد پشت اسیر ضعف شده است ، با دست چپ کمی آب از کنار قایق برداشت و به سرش زد ، دو مرتبه اینکار را انجام داد ، کمی پشت گردش را دست مالید و گفت :

— خوب است که دستانم چنگ و بی حس نشد ، پس از لحظه

کوباهی او باز به سطح آب خواهد آمد ، آید با او مبارزه کنم ، باید مبارزه کنم ، احتیاجی هم نیست نامش را بر زبان بیاورم .

ماهگیر درون قایق زانو زد ، برای مدتی طناب را بر پشتش کشید و تصمیم گرفت که لحظه ای استراحت کند ، بعد که از دورزدن خسته شد و خواست بالا بیاید باز دست بکار خواهد شد ، و سوسای

پیر مرد و دریا

در او راه یافت .

تکر کرد که یکبار بدون حفظ و نگاهداری طناب بگذارد ماهی

دور نرسد ، در همین لحظه از حرکت طناب متوجه شد که ماهی دارد بطرف قایق می آید ، پیرمرد بلند شد و طنابی را که بطرف او می آمد جمع کرد .

با خود اندیشید :

— تا دور بعد که ماهی باز می گردد ، میشود لحظه ای استراحت

کرد .

بعد گفت :

— حس می کنم حالم دارد بهتر میشود ، پس از اینکه دو سه دور

زد و من استراحتی کردم براحته می توانم او را صید کنم .

بمحض اینکه دید ماهی دورزده و دارد برمی گردد ، کلاه حصیری خودش را که در عقب سرش بود با طناب که در دستش بود تا بالای ابروانش کشید ، دید که آب دریا داشت بالا می آمد ، نسیم ملایمی هم شروع به وزیدن کرد ، بخودش گفت :

— من بطرف جنوب و غرب بادبان می کشم ، هیچ مردی در دریا

غم نشده است .

ماهی داشت برای سومین مرتبه دور میزد که پیرمرد ماهی را

دید ، مرتبه اول سایه و بزرگی از او دیده بود که از زیر قایقش

ارست همیگوی

گذشت . بیرمرد بهیچ عنوان نمی توانست باور کند که چنین صید عظیمی را به دام کشیده است . بخودش گفت :

— امکان ندارد او اینقدر بزرگ باشد .

اما این همان ماهی بود که پس از دور زدن روی آب آمد و بیرمرد از فاصله سی متری توانست دمش را روی آب ببیند .

دمش از لبه یک داس بزرگتر بود . رنگش درانتباسی روش و مایل به خاکستری می نمود . پس از لحظه ای روی سطح آب شناور شد . بیرمرد توانست بولک های بزرگ و ارغوانی او را ببیند . بال پشت او هم باز شده بود . این مرتبه توانست حتی چشمان او را هم ببیند . حتی توانست دو ماهی دیگری که دو طرف او شنا میکردند را هم ببیند . گاهی آنها بیرون میبردند ، و زمانی هم در زیر ماهی بزرگ شناور میشدند . هریک از آنها به اندازه سه یا ارتفاع داشت و هر زمانی که میخواستند سرعت شنا کنند ، شبیه مار ماهی میشدند . ماهیگیر شدت عرق میریخت . از حرارت آفتاب نبود ، بلکه از سرعت عمل او بود . او میبایست سرعت طناب را جمع میکرد . با خود حساب کرده بود که ماهی پس از اینکه سه دور زد ، آنوقت می توان با نیزه ضربای به پشت او زد . بعد فکر کرد :

— من باید او را نزدیکتر بیاورم . باید سرش را نشانه بگیرم . باید قلبش را سوراخ کنم .

بیرمرد و دریا

بخودش گفت :

— بیر . . . آرام و نیرومند باش .

دردور بعدی ، پشت ماهی به سطح آب آمد . اما هنوز از فایده فاصله داشت . در دور بعدی باز هم فاصله آنقدر بود که بیرمرد نمی توانست نیزه را به پشتش بکوبد . بیرمرد حساب کرد که با جمع کردن مقدار بیشتری از طناب ، ماهی به فایده نزدیکتر می شود . از صدفها پیش نیزه خود را آماده کرده بود . طناب اضافی را که بدست داشت در سید گذاشت و انتهای طناب را هم به فایده گره زده بود .

در این هنگام ماهی با تکیه هرچه بیشتر داشت جلو می آمد . نتوانست حرکت حرکت میکرد . بیرمرد با فشار ، هر چند امکان داشت او را جلو تر می کشید . در یک لحظه ماهی به پهلو لغزید و باز شروع به دور زدن کرد .

بیرمرد گفت :

— ماهی عزیز . . . تو سرانجام خواهی مرد . اما چه فایده دارد

که مرا هم با خودت بکشی ؟

تا آن لحظه کاری انجام نداده بود . دهانش خشک شده بود و نمی توانست حرف بزند . حتی در این موقعیت نمی توانست دستش را هم به آب برساند . تصمیم گرفتند بود برای یک مرتبه هم که شده

ارست همیگویی

ماهی را کنار قایق بیاورد .

اندیشید :

— آن حالی را ندارم کدای دوسه دور دیگر برزد .

بخودش گفت :

— نه . اینطور نیست . باید من حالم خوب باشد .

دوروز بعد ماهی دیگر در دسترس او بود . . . اما باز جراحی زد

و دور شد . پیرمرد گفت :

— ماهی . . . تو دیگر داری مرا هلاک میکنی . . . حق هم داری

من تا کنون موجودی به بزرگی و زیبایی و نجابت تو ندیده‌ام . برادر

من . پس نزدیکتر بیا و مرا بکش . . . برای من مهم نیست که کدامین

از ما کشته می‌شود . حالا دیگر تو سرگیجه میگیری . باید که حواست

جمع باشد . خوب فکر کن . فکری که چگونه باید با یک ماهی دست

و پنجه نرم کنی و سختی را تحمل کنی .

بخودش باز تلقین کرد :

— ای فکر . . . اندیشه . . . آگاه و تیز و روشن باش . . .

با صدای بلند این جملات را بازگو میکرد . اما خودش صدای

خودش را نشنید .

ماهی همانطور که با دم روی سطح آب حرکت میکرد ، دوری زد

و از قایق فاصله گرفت .

پیرمرد و دریا

پیرمرد بخود نوید داد که باز هم تلاش میکند .

دستانت سست و ناتوان شده بود . یکبار دیگر همین اتفاق افتاد .

ماهی بیرون آمد و جراحی زد و دور شد .

یکبار دیگر ماهی به آرامی بالا آمد . آنقدر به قایق نزدیک شد

که با پهلوی خود آنرا کنار کشید . پشت و پهلوی سفید و نقره‌قام‌او

با خالهای ارغوانی مانند این بود که همه آب را بوشانده بود .

پیرمرد طباب را رها کرد و زیر پای خود انداخت . نیزه را بر

داشت و دست خود را با تمام نیرو که داشت بالا برد و آنرا به پهلوی

ماهی — حاتی که از فشار ریه او بالا آمده بود — گرفت . بعد هم تا

می‌توانست بر نیزه فشار آورد . احساس میکرد که نیزه دارد در گوشتش

فرور میرود . تمام سنگینی بدن خود را روی نیزه انداخت تا بیشتر فرو

رود . . .

ناگهان ماهی از حالت مرگ خارج شد و زندگی و تحرک یافت .

روی آب تکانی خورد و تمام بدن خود را با زیبایی که داشت بر سطح

آب بلند کرد و با صدایی بلند درون امواج افتاد و بر اثر این خیز و

فرود مقداری آب روی بیکر پیرمرد ریخته شد .

ماهیگیر پشت احساس ضعف میکرد . دیگر نتوانست چیزی ببیند .

سره را پاک کرد و هنگامیکه بخارج قایق نگاه کرد دید ماهی روی آب

افتاده است . شک ماهی رو به بالا زیر روشنائی میدرخشید . نوک

از نیت همیگویی

نیزه از طرف شانه درون قلب ماهی رفته بود و آب دریا خونین شده بود. بنظر میرسید تنهای از میان آب بیرون رفته است. بعد لکه سحر آب از هم پاشیده شد و رقیق گردید. ماهی با رنگی سیمایی روی امواج آب افتاده بود.

پیرمرد سرش را روی دستپایش گذاشت و گفت:

— حواس خود را جمع کن.

بعد به دیوار چوبی قایق برگشت و گفت:

— من بیری فرسوده هستم. اما سرانجام این ماهی را که برادر من بود گشتم. حالا باید درباره زندگی او برنامه ریزی کنم.

آنگاه اندیشید:

— باید طناب و لوازم کشتن او را آماده کنم. اگر دو نفر دیگر هم اینجا بودند، هرگز امکان نداشت با این هیکل سنگین او را بدرون قایق بیاورم. باید وسائل را آماده کنم و او را بدقت بسته بندی کنم. بعد هم یادبان بر می‌افرازم و بطرف خانه بر میگردم.

شروع کرد قایق را بطرف ماهی راندن. میخواست بتواند طناب را طرف بدن و گوش و دور دهان ماهی بیندازد و او را کنار قایق ببندد.

با خود اندیشید

— من می‌خواهم او را از نزدیک تماشا کنم. می‌خواهم بادست او

پیر مرد و دریا

را لمس کنم. هنگامیکه نیزه را در گوتش فرو کردم ضریان قلبی را حس می‌کردم. باید یک حلقه طناب سر طناب اصلی ببندم و یکدور دور تنش بپیچم و او را کنار قایق محکم ببندم.

خودش گفت:

— پیرمرد، زود باش. باید برای فلاکت او کارهای زیادی انجام

بدهی. باید همه این کارها را پس از این صافزات تمام کنی.

اول به آسمان و خورشید نگاهی کرد بعد به ماهی نگریست.

پس گفت:

— زیاد هم از نیمروز نگذشته. باد هم موافق است. مهم نیست

که طناب‌ها بهم ریخته شده. بعد من و پسرک با هم آلتیا را مرتب

می‌کنیم. ماهی... بیا جلو...

اما ماهی جلو نیامد. او همچنان بر سر امواج تکان می‌خورد. پیر

مرد ناچار بود بار هم قایق را جلو براند. پس از اینکه ماهی راهم

بدست آورد و سرش را به کنار قایق بست، باز هم باورش نمی‌شد که

چنین سکار بزرگی را بچنگ آورده است.

طناب را یکدور اطراف نیزه ماهی پیچید. از دو طرف گوش او

گذراند. بعد همین کار را یکبار دیگر انجام داد و سرش را بدمیخ کنار

قایق محکم بست.

رنگ ماهی از قرمزی به ارغوانی تغییر یافته بود. چشمانش بی

بیر مرد و دریا

سود خواهی برد ؟

بخودش گفت :

— برای حساب کردن آن احتیاج به کاغذ و قلم دارم . آنقدرها معزم کار نمی‌کنده که از حفظ حساب کنم . اما تصور می‌کنم "دیماجو"ی بزرگ از کار ما خشنود باشد . من حالا شکستی در استخوانم ندارم . اما دست و پستم خیلی آسیب دیده و محروم است و مسوزد .

بعد فکر کرد :

— منکه میدانم شکستی استخوان چگونه هست . شاید هم بدون اینکه بدانیم چیست استخوانمان شکسته باشد .

باشتاب ماهی را طناب بیج کرد . آنقدر بزرگ بود که گوشتی یک قایق بزرگتر را به قایق کوچکی بستاند . سپس قسمتی از طناب را برید و با آن فک باین ماهی را به فک بالای او بست تا دهانش باز

ارنست همینگوی

نباشد . بادبان برافراست و قایق در حالیکه بطرف ماهی خمیده شده بود . بحرکت درآمد .

بیرمرد برای اینکه بداند جنوب تری در کدام جهت است ، نیازی به قطب‌نما نداشت . ورزش باد و حرکت قایق کار قطب‌نما را انجام میداد .

سپس اندیشید که باید برای غذا ماهی کوچکی صید کند چون "ماردین" ها خراب شده بودند . کمی از گوشت ماهی را که به قایق بود برداشت و به فلاپ کشید و آنرا همراه با کمی طناب به آب انداخت . پس از لحظه‌ای تعدادی از ماهی‌های خلیج از کنار قایق عبور کردند . چند ماهی را با خرجی از آب گرفت . بوی قایق انداخت و سرشان را با دست ازین جدا کرد و شروع به خوردن نمود .

ماهی‌ها خیلی کوچک بودند ، اما بقدر کافی هم نیروزا و هم خوشمزه بودند . هنوز به اندازه دو بطری آب داشت . نصف یکی را بساز خوردن خرجک‌نوشید . درخلل غذا خوردن هر بار به ماهی بزرگ نگاه میکرد ، احساس میکرد دارد خواب می‌بیند . اما هنگامیکه دستپایش از شدت درد تیر می‌کشیدند ، آنوقت بیاد می‌آورد که خواب نیست و حقیقت است . بعد فکر کرد که دستپایش بزودی خوب میشوند .

با خود اندیشید :

ارست همیگویی

— خودم آنها را پاک می‌کنم و بعد با آب نمک که بهترین دارو هست آنها را معالجه می‌کنم. تنها چیزی که حالا برای من مهم است جمع‌نگه داشتن حواسم است. دستها زحمت کشیده‌اند و حالا داریم با هم به خانه می‌رویم. ماهی هم دهانش را بسته و دمش را بالا گرفته و ما مثل دو برادر داریم حرکت می‌کنیم.

بیرمرد احساس کرد سرش دارد گیج می‌رود. از خودش پرسید. — من با خیال و تلقین دارم خودم را اینطور نگه میدارم. آیا برآستی دارم مریض می‌شوم؟ اگر بیماری می‌خواهد سراغم بیاید، بگذار بیاید.

آنگاه گفت:

— اگر او را خوشر به قایق بسته بودم، با اینکه او را درون قایق گذاشته بودم، بهتر بود. اما حالا داریم با هم به مبارزه‌ها می‌رویم و به پیش می‌رانیم. پس باید این سرگیجه و ناراحتی از من دور شود.

آنها پس از لحظاتی براحتهای میان آنها حرکت می‌کردند. بیرمرد دهانش را درون آب شور دریا فرو برده بود و می‌کوشید که حواس خود را جمع کند.

بر فراز آسمان ابرهای بسیاری دیده می‌شد، رشته‌های یکساخت و گیسو وار ابرها دلیل بر این بود که امشب نسیم خواهد وزید.

بیرمرد و دریا

بیرمرد مدام به ماهی نگاه میکرد تا مطمئن شود که هنوز کنار قایق هست و حقیقت دارد. یکساعت از این لحظه می‌گذشت که یک کوسه ماهی ضربه‌ای به او زد.

آمدن کوسه ماهی خیلی هم غیر منتظره نبود. گسترش خون تا یک میل در عمق و غرض آب اقبانوس او را به آنطرف کشانده بود. کوسه ماهی سرعت و ناگهانی از عمق آب بالا آمد و آب را شکافت و زیر نور آفتاب دیده شد. آنگاه زیر آب رفت و شروع به شنا کردن نمود. کنار قایق شنا میکرد. درست در همان جایی که ماهی بزرگ بسته شده بود. گاهی خود را دور میکرد اما باز سرعت دنبال آثار خون به ماهی می‌رسید.

کوسه ماهی حلقه‌ایست که سریعتر از ماهی‌های دیگر شنا می‌کند. همه وجودش زیباست، غیر از بوزه‌اش و سرش. پشت آن بقره فام و بسیار خوش خط و خال است. تمام وجود این ماهی شبیه اره ماهی بود. غیر از دهان و فک‌های او که به‌نگام حرکت سریع، به‌هم قفل می‌شوند.

بر سطح آب، بال پشت او مثل شمیری آب را بدون کوچکترین حرکتی می‌شکافت و پیش می‌رفت.

دو ردیف دندان بالا و پائین که هشت عدد بودند مانند پنجه‌ای بودند که برای خارانیدن چیزی مهیا باشند. آندو سخت به‌هم قفل

ارست همینگوی

میشدند. بلندی هر دندان به اندازه انگشتان پیرمرد بود. لبه‌هه دندان‌ها مثل کارد تیز بود. این ماهی طوری بود که می‌توانست هر ماهی را در دریا شکار کند و بخورد. رازی هم که در وجود این کوسه ماهی بود، فقط همین بود و بس.

همین‌گامیکه پیرمرد کوسه‌ماهی را دید که با آن سرعت پیش می‌آید او زل‌بناخت و دانست که هرکاری دلش بخواهد می‌تواند با این ماهی بزرگ بکند. هیچ ترسی از کاری ندارد.

پیرمرد نیزه‌اش را آماده کرد و طناب را سرعت به آن بست و منتظر شد. حواش بطور کامل جمع بود. تصمیم و اراده‌اش خلل ناپذیر شده بود. اما امیدی به پیروزی نداشت. همان‌طور که کوسه را زیر نظر داشت گاهی نگاهی هم به ماهی می‌انداخت.

بخودش گفت:

— امکان ندارد بتوانم از حمله او جلوگیری بکنم. اما شاید هم بتوانم با نیزه او را بکنم.

بعد با حالت ناراحتی و عصبی گفت:

— آن عصبی پدر سوخته...

کوسه ماهی سرعت جلو آمد. پیرمرد دید که تک‌های سیروسید کوسه ماهی چگونه بار شد و بعد یک نکه از گوشت کنار دم‌ماهی را با دندان‌های تیزی کند. چنان کوسه ماهی گناده بود. ماهیگر صدای

پیرمرد و دریا

خرد شدن استخوان ماهی را آشکارا شنید.

پیرمرد نیزه را بلند کرد و با فشار میان دو چشم کوسه ماهی با تمام قوت کوفت. این ضربه را با اینکه امیدی نداشت با نهایت کینه و نفرت به مغز کوسه ماهی کوفت. دید که آثار زندگی از صورت کوسه ماهی دور میشود. کوسه ماهی چرخ می‌زد و خود را به کنار طناب ماهی بزرگ رسانید.

پیرمرد میدانست که این ضربه برای کوسه ماهی کافی نیست تا او را از پا درآورد. کوسه ماهی چرخ می‌زد و فاصله گرفت. چنان سرعت گرفت که از کنار دمش حباب آب کف‌آلود ایجاد شد. باز برگشت. روی آب کمی ماند و بعد آهسته پائین رفت.

ماهیگیر با صدای بلند گفت:

— به اندازه چهل پوند از گوشت ماهی را بلعید. طناب‌مراهم با خودش برد. حالا ماهی من باز خونریزی می‌کند. باز هم کوسه ماهی سراغ ماهی من خواهد آمد.

وقتی پیرمرد دید که ماهی ناقص شده دیگر میل نداشت به او نگاه کند. ضربه‌ای که به مغز کوسه ماهی زده بود، باعث شده بود تا پیرمرد هم کوفته و خسته شود.

با خود اندیشید:

— اما کوسه ماهی را کتم. او بزرگترین کوسه ماهی بود که من

ارنست همینگوی

تاکنون دیده بودم . خوب جلو او ایستادم . گاهی این ماجرا خواب و خیال بود . من تاکنون هیچ ماهی بزرگی صید نکرده‌ام . اگر خواب و خیال بود من حالا روی تخت روی روزنامه‌ها دراز کشیده بودم . بخودش گفت :

— مرد برای شکست خوردن آفریده نشده است . مردم ممکن است نابود شود ، اما هرگز شکست نمی‌خورد . یک مرد هرگز ناتوان و عاجز نمی‌ماند . من متأسفم که این ماهی را کتشم . حالا وقت حساسی است . من حتی نیزه هم ندارم . کوسه ماهی حیوان بی رحم و نیرومندی است . خیلی هم باهوش و زیرک است . اما من از او زیرک‌تر بودم . اندیشید :

— شاید هم من وسائل داشتم و او نداشت و من زیرک‌تر از او نبودم .

با صدای بلند بخودش گفت :

— پیرمرد ، اینقدر فکر نکن . قایق خودت را بران . بگذار هرچه می‌خواهد بشود . آنگاه اندیشید :

— باید در این مورد بیشتر معزم را یاراندازم . چون فکر کردن به بازی " بیس بال " تنها چیزی است که برای من باقی مانده است . نمیدانم نظر " دیماجیو " ی بزرگ در مورد این ضربه‌ایکه به مغز کوسه

پیر مرد و دریا

ماهی کوتم چه هست ؟ منکه نمی‌دانم چه بگویم . زیاد کار می‌می‌نکردم . هر مردی می‌توانست کاری که من کردم ، بکند . پس از لحظه‌ای بخودش گفت :

— پیرمرد . . . بهتر است به موضوعات شادی آفرین فکر کنی . تو هر لحظه بیشتر به کلیهات نزدیک می‌شوی . قایق تو هم بخاطر اینکه چهل یوندد از وزن ماهی کم شده حالا راحت‌تر روی آب حرکت می‌کند .

پیرمرد میدانست وقتی قایق در مسیر جریان آب قرار گیرد ، چه چیزهایی ممکن است اتفاق بیفتد .

با صدای بلند گفت :

— بله . . . من می‌توانم کاردم را به سربلایی از جویبارا ببندم . پیرمرد همین کار را هم کرد . بعد گفت :

— خوب هر چند که من پیر شده‌ام ، اما هنوز بی اسلحه نشده‌ام . نسیم خشک و مطبوعی می‌وزید . قایق سبک رو بروی آب پیش میرفت . پیرمرد داشت به ماهی نگاه میکرد . بعضی از امیدهای را که از دست داده بود به خاطرش آمدند . بخود گفت :

— اینکه آدم امیدش را از دست بدهد ، خیلی مسخره‌است . وانگیزی معتقدم که بطور اصول نا امید شدن نوعی گناه است .

— بعد با خود اندیشید :

— بهتر است بگناه فکر نکنم، حالا بدون گناه، به اندازه کافی در دسر وجود دارد. وانگهی منکه عقلم به آن نمیرسد، قدرتش را هم ندارم. درست هم نمی دانم، نمی دانم که بطور کلی به آن معتقد هستم یا نیستم. شاید کشتن ماهی یک گناه بود، حتی اگر هم کشتن او بخاطر رنده نگاه داشتن خودم باشد، به این دلیل است که غذا میخواهم، و میخواهم دیگران هم غذا داشته باشند. خوب اینهم بهتر حال گناه است، پس هر کاری باید نوعی گناه باشد. خوب... بهتر است که دیگر به گناه فکر نکنم... حالا وقت اینکارها نیست، عده‌ای از مردم هم هستند که بخاطر فکر کردن به این حرف‌ها حقوق می‌گیرند. بهتر که آنان به این حرف‌ها فکر کنند نه من، من برای این متولد شده‌ام که صیاد ماهی باشم. همانطور که ماهی بدینا آمده تا ماهی باشد، پدر "دیماجیو" قهرمان، او هم یک ماهیگیر بود.

پیر مرد دوست داشت به همه موضوعات فکر کند. از همان روزهایی که نه رادیو داشت و نه روزنامه که از خبرهای تازه با خبر شود، دوست داشت به آنچه در پیرامونش میگذرد بیندیشد، یکی از اینها موضوع گناه بود.

با خود اندیشید:

— تو ماهی را به این دلیل کشتی تا خودت زنده بمانی و به

دیگران برای زندگی کردن غذا برسانی. تو آنرا بخاطر اینکه تسویه بشوی، ماهیگیری کرده باشی کشتی. تو او را هنگامیکه زنده بودی حتی پس از آن دوست میداشتی. پس اگر او را دوست داشتی، کار تو گناه محسوب نمی‌شود. شاید چیزی بالاتر از آن باشد.

پس با صدای بلند گفت:

— پیر مرد... تو داری زیاد فکرمی‌کنی. اما بهتر حال تو از کشتن ماهی لذت بردی، زندگی تو به وجود ماهی‌های دیگر بستگی دارد. او که ماهی کوسه نیست، او زیباترین و پاک‌ترین موجودی است که هرگز هراسناک نیست.

پیر مرد با صدای بلند به حرف خودش ادامه داد:

— من او را بخاطر دفاع از خودم کشتم، خیلی هم خوب او را کشتم، وانگهی، بنحوی همه یکدیگر را می‌کشند، همین صید ماهی بدلیل ادامه زندگی یک نوع خودکشی بحساب می‌آید.

بعد اندیشید:

— پسرک مرا زنده نگاه میدارد. من نباید خودم را فریب بدهم. ماهیگیر به کنار قایق خم شد و یک تکه از گوشت ماهی را که بر اثر حمله کوسه ماهی، از تن ماهی بزرگ جدا شده بود و حالا به پوستش چسبیده بود، با فشار کند

آنرا در دهان گذاشت و جوید. اعتراف کرد که از نظر گوشت

ارنست همپنگوی

و مزه ، از همه گوشت ها خوشمزه تر است . گوشت ماهی سفت و پیر آب بود . مثل گوشت های تازه معمولی . اما رنگش قرمز نبود ، لته ورگ ها و ریشه های اضافه درون آن نبود ، این دلیل گرانبها فروختن آن بود . با این همه ، راهی نبود تا او را محفوظ نگاه دارد ، پیرمرد میدانست که اوقات تلخی در پیش خواهد داشت .

نسیم به آرامی میوزید و راه وزش نسیم کمی بطرف شمال شرقی بود . این نسیم معلوم میکرد که ادامه دارد و بزودی قطع نخواهد شد .

پیرمرد به مقابل خود نگاه کرد . اثری از قایق ، کشتی ، و یا ساحلی نبود . تنها ماهیهای بالدار روی آب جست و خیز میکردند . گاهی هم تپه های گیاهان سبز رنگ دریائی بر سرامواج بالا و پائین میرفتند . حتی یک پرندۀ هم آن اطراف در پرواز نبود .

دو ساعت بود که ماهیگیر در قایقش بنشینده بود و استراحت میکرد . گاهی هم یک تکه گوشت ماهی میجوید تا کسب نیرو کند .

در این هنگام ناگهان چشمش به دو کوسه ماهی افتاد . ناگهان صدای " وای " از دهان او خارج شد . این " وای " را بهیچ شکلی نمیتوان تشریح کرد . جز اینکه گاه که میخی یا سوزنی بدست مردی فرو میرود ممکن است او ناخودآگاه چنین کلماتی را بگوید .

پیر مرد و دریا

بال سه گوش دو تای کوسه ها از روی آب معلوم بود . از شدت گرسنگی که داشتند گاماز روی اشتباه قایق را گم میکردند . اما لحظه ای بعد بسرعت بطرف قایق می آمدند .

ماهیگیر اهرم سکان قایق را محکم بسته بود . بعد هم چاقوئی را که به سر یک تکه چوب پارو بسته بود برداشت . چون دستانش مجروح شده بودند ، میکوشید که آنرا آرا متر میان انگشتان خود فشار دهد .

چند مرتبه انگشتان خود را بسته و باز کرد تا بحال طبیعی برگردند . بعد پارو در دست انتظار کشید تا کوسه ماهی ها نزدیکتر شوند . سر پهن و بالهای پشت آنها را درون آب دبد . کوسه های نفرت انگیزی بودند . بوی بدی داشتند و همانقدر هم که خطرناک بودند خریص و خرابکار هم بنظر می آمدند .

کوسه ها هنگامیکه گرسنه هستند ، ممکن است که پارو و یا حتی قایق را مورد حمله قرار دهند و با دندانهای تیزشان آنها را بشکنند . این کوسه ها گاهی پای لاک پشت ها را که بر سطح آب در حال خواب هستند ناگهان می کنند و میبلندند . در حالت گرسنگی هر کسی هم که در آب باشد مورد حمله قرار میدهند ، حتی اگر آدم بوی خون یا ماهی هم نداشته باشد .

بهر حال ، در این هنگام صدای پیرمرد بلند شد :

ارنست همینگوی

— آها ... بیا جلو ... کوسه ماهی بیا حلوتر ...

آنها جلو آمدند. اما نه مثل جلو آمدن آن ماهی بزرگ. یکی از آنها چرخي زد و دور شد. پیرمرد احساس کرد که قایق حرکت ناموزونی کرد و صدای کنده شدن یک تکه دیگر گوشت ها از زیر آب شنیده شد.

کوسه دومی همانطور که با چشمان فراخ و زرد خودش ماهیگیر را تماشا میکرد، چرخي زد و با دهان باز بهمان قسمتی که ماهی اول حمله کرده بود، یورش برد. روی سرش خطی دیده میشد که از روی مغزش میگذشت و به ستون فقراتش منتهی میگردد. پیرمرد کارد را به مفصل آن وقت و بعد چند بار این ضربات را تکرار کرد و بعد سرعت روی مغز و چشمهای زرد کوسه ماهی کوید. کوسه ماهی آنچه را بلعیده بود از دهان بیرون داد و آرام پائین رفت.

قایق هنوز بالا و پائین میرفت. کوسه ماهی دیگر هنوز داشت گوشت ماهی را میکند. ماهیگیر گذاشت تا بادبان بچرخد و باین ترتیب قایق چرخي بزند و کوسه ماهی از زیر آن خارج بشود.

هنگامیکه کوسه ماهی از زیر آن بیرون آمد، پیرمرد سرعت کارد را در گوشت کوسه ماهی کوید. کارد از دسته پارو کنده شد. برائراین ضربت نه تنها دستان پیرمرد، بلکه شانه هایش هم سخت درد گرفت.

پیرمرد و دریا

کوسه ماهی برائراین ضربه خود را بروی آب انداخت و پیرمرد با پارو ضربه دیگری به مغز او زد و بعد کارد را از گوشت او بیرون کشید و باز به مغز کوسه کوفت.

کوسه ماهی هنوز خودش را به ماهی بزرگ کنار قایق چسبانده بود. این مرتبه ماهیگیر با کارد ضربه دیگری روی چشم چپ کوسه زد. اما هنوز کوسه از آنجا نرفته بود.

پیرمرد فریاد زد:

— ند ...

کارد را در مفصل مغز و نخاع کوسه فرود آورد. کارد را در آورد و آنرا میان فک کوسه گذاشت تا آنرا از هم بدرد. تیغه کارد را بیج داد و هنگامیکه کوسه میخواست در آب فرو رود، پیرمرد با عنای بلند گفت:

— برو نه آب سراع دوستت. شاید که مادر تو بوده باشد.

پیرمرد تیغه کاردش را تمیز کرد و پارو را به کناری گذاشت. سکان و بادبان را گرفت و قایق را حرکت داد.

با خود اندیشید:

— آنها باید یک چهارم گوشت ماهی مرا کنده باشند.

بعد با صدای بلندتر گفت:

— کاش اینها خواب و خیالی بیش نبود، کاش من هرگز این ماهی

ارنست همینگوی

را صید نمی‌کردم. ماهی عزیز، چقدر من از این رویداد متاسفم...
این کار خیلی ماجرأها را تغییر داد.

بیرمرد دیگر نمی‌خواست به ماهی نگاه کند. در میان موج‌خون
هنوز بولک‌های ماهی بزرگ مانند بقره می‌درخشید.
بیرمرد گفت:

— ماهی... من نباید اینهمه از ساحل دور می‌شدم، این کار
برای هم من و هم تو دوشه نبود. ماهی عزیز، متاسفم.

بعد، بخودش گفت

— بهتر است کار و طناب و... را باز دیدم، باز هم ماجرأهایی
در پیش‌خواهم داشت. کاش سنگ کارد تیز کن یا خود داشتم، باید
چنین سنگی با خود می‌آ
آنگاه بخود گفت:

— تو خیلی چیزها باید با خودت می‌آوردی که هیچ‌یک را نیاوردی.
حالا دیگروقت فکر کردن به آنچه نداری نیست. حالا فکر کن با آنچه
داری باید چکار بکنی.

سپس بخودش پاسخ داد:

— تو خیلی خودت را نصیحت می‌کنی. من از شنیدن این حرف‌ها
دیگر خسته شده‌ام.

اهرم سکان را زیر بازو گرفته بود. بعد دستانش را در آب فرو

بیرمرد و دریا

برد. بخودش گفت:

— خدا میداند که کوسه ماهی دومی چقدر از ماهی را کند و با
خود برد. حالا قایق دارد سبکتر حرکت می‌کند.

بیرمرد میدانست که با باز و بسته شدن دهان کوسه ماهی‌ها چند
نکه بزرگ از ماهی کنده شده. وانگهی حالا هم او در شرایطی قرار
داشت که میدانست به ماهی بزرگ، کوسه ماهی‌های بسیاری حمله
خواهند کرد. این ماهی چنان ماهی بزرگی بود که برای سرتاسر زمستان
کافی بود.

آنگاه بخودش گفت:

— بیرمرد بهتر است که دیگر در این زمینه‌ها فکر نکنی. حالا
استراحت کن و دست و بازوی خودت را برای حوادث آینده مهیا ساز.

بعد زمزمه کرد:

— این خونی که دارد از دست من بیرون می‌زند، با مقایسه با
آنچه روی سطح آب بیرون قایق میریخت، هیچ است. وانگهی دستان
من زیاد هم خونریزی نخواهد کرد. شاید هم این خونریزی مانع
جنگ شدن انگشتان بشود.

آنگاه اندیشید:

— حالا در مورد چه چیزی باید فکر کرد؟ درباره هیچ چیز نباید

ارست همینکوی

فکر کرد . فقط باید منتظر حادثه بعدی بود . گاش تمام این ماجراها خواب و خیال بود . چه کسی میداند ؟ شاید هم سرانجام این سرگذشت بخوبی بیابان برسد .

کوسه ماهی بعدی پوزه‌ای شکل پیل داشت . درست مانند خوک که بطرف آبنوشگاه خودش برود ، با دهان باز که حتی سر آدمی هم درون آن جای می‌گرفت - پیش آمد . پیرمرد گذاشت تا این کوسه ماهی هم حمله کند . گاردی را که به سر دسته پارو بسته بود به مغز او فرو کرد . کوسه ماهی ناگاه خودش را عقب کشید . و از این حرکت ناگهانی تیغه گارد پیرمرد " تق " کرد و شکست .

پیرمرد سرگرم پیش راندن قایق کرد . حتی به کوسه ماهی دیگری هم که درون آب بود توجه نکرد . بخودش گفت

حالا نیزه ماهیگیری دارم ... اما بدرد نمی‌خورد . حالا دو پارو ، با یک اهرم سکان و یک چماق دسته کوتاه دارم . آنها را می‌لطمه‌زدند . حالا دیگر من آنقدر پیر شده‌ام که حتی نمی‌توانم چماق را به سر کوسه‌ها بکوبم .

پیرمرد دستانش را درون آب گذاشت . روز داشت بیابان می‌رسید و هر چه اطراف دیده میشد ، آب بود و آسمان . در آسمان باد تندی پیا خاسته بود . پیرمرد امید داشت که بزودی چشمش به خشکی و ساحل

پیرمرد و دریا

خواهد افتاد .

با خودش گفت :

- پیرمرد ... تو خیلی خسته شده‌ای . حتی روح تو هم خسته شده است .

کوسه ماهی‌ها تا غروبگاهان به قایق حمله نکردند . درست در همین لحظات بود که پیرمرد بالینای پشت کوسه ماهی‌ها را دید که روی آب از حرکت خود نوار سفیدی ایجاد می‌کنند . کوسه ماهی‌ها کنار هم بطرف قایق می‌آمدند . ماهیگیر اهرم سکان را رها کرد و بادبان را محکم بست و بطرف پائین خم شد تا چماق را بردارد . این چماق هم از یاقیمانده یک پاروی قایق رانی درست شده بود . پیرمرد چماق را نگه داشته بود برای روز مبادا . حالا می‌توانست آنرا با دست راست محکم بگیرد و منتظر نزدیک شدن کوسه ماهی‌ها بشود .

با خود فکر کرد که بهتر است بگذارد کوسه ماهی اولی مشغول کندن گوشت ماهی بشود تا در این موقع ضربه چماق کارگر افتد . می‌توانست به سر و یا مغز کوسه بکوبد .

دو کوسه ماهی با هم بطرف ماهی آمدند . پیرمرد دید که اولی دهان خود را باز کرده است . سپس دندانهای تیز خود را بطرف پهلوی نقره فام ماهی بزرگ فرو برد . در این هنگام ماهیگیر با تمام قدرت چماق را بلند کرد و محکم به مغز کوسه کوفت .

ارنست همینگوی

هنگامیکه چماق پائین آمد ، پیرمرد احساس کرد زیر دستش چیزی به محکمی لاستیک وجود دارد . حتی حس کرد که استخوانها چقدر محکم هستند ، از اینرو همین ضربه را یکبار دیگر با شدت تکرار کرد و چماق را با شدت بیشتری بالا برد و پائین آورد . در این موقع کوسه ماهی به آرامی از کنار گوشت ماهی بزرگ کنار رفت و پائین رفت . کوسه ماهی دیگر یکبار حمله کرده بود ، اما حالا با دهانی گشوده داشت نزدیک میشد . پیرمرد همانطور که داشت به سر او می کوبید ، کنار دهان کوسه ماهی گوشت سفید ماهی خودش را دید . بمحض اینکه ضربه دیگری به مغز او کوفت کوسه ماهی گوشت دهان خود را همانطور که به پیرمرد نگاه میکرد ، بیرون انداخت ، ماهیگیر خواست ضربه دیگری روی پوزه کوسه ماهی بکوبد که ماهی خود را عقب کشید . فقط چماق را به پشت او زد که مثل لاستیک ضخیم بود - کوبید . کوسه ماهی هم دور شد .

پیرمرد گفت :

— ها ... بیا جلو ... باز هم بیا جلو ...

کوسه ماهی یکبار دیگر با سرعت حمله کرد . پیرمرد ضربهای کاری و موثر چنان به پوزه اش کوفت که دهان بازش محکم بروی هم بسته شد .

پیرمرد و دریا

باز هم درست در همان نقطه یک ضربه دیگر کوبید . این مرتبه احساس کرد استخوان کله کوسه ماهی زیر چماقش " جرق " صدا کرد . کوسه ماهی با خشم تکه گوشت ماهی را کند و زیر آب فرو رفت . پیرمرد انتظار کشید تا ماهی دوباره باز گردد ، اما چیزی نشد . چند لحظه بعد کوسه ماهی دیگری را بر سطح آب دید . داشت جرخ زنان جلو می آمد . با خود اندیشید :

— فکر نکنم توانسته باشم هیچیک از آنها را بکشم . اما باید قبول کرد که دو ضربه کاری به هر دوی آنها زدم . اگر میشد چماق را با دو دست گرفت ، بدون تردید اولی را کشته بودم .

پیرمرد دیگر مایل نبود به ماهی بزرگ نگاهی بکند . چون میدانست که نصف ماهی از بین رفته است .

خورشید هم درست هنگامیکه او داشت با کوسه ماهی هامبارزه میکرد ، غروب کرده بود .

پیرمرد با خود اندیشید :

— هوا بتدریج تاریک خواهد شد ، آنگاه می توانم برخی جواغهای

" هاوانا " را از دور ببینم . اگر از سوی شرق دور شده باشم ، باید روشنائی جزیره دیگری را از دور ببینم .

بعد با خود اندیشید :

— فکر نکنم از ساحل دور شده باشم . خدا کند کسی نگران حال

ارنست همینگوی

من نشده باشد. تنها کسی که در حال حاضر نگران من خواهد بود پسرکاست. او بمن اطمینان دارد. اما عده‌ای از ماهیگیران پیر هم نگران من خواهند بود. شاید عده‌ای دیگر هم نگران حال من بشوند. من در شهر خوبی دارم زندگی می‌کنم.

پیرمرد دیگر میل نداشت. با ماهی بزرگش حرف بزند. چون ماهی بنحو عم انگیزی تکه پاره شده بود. در این هنگام خیال کرد: فقط ماهی بزرگ نصف شده است.

پس به خودش گفت:

— من متاسفم که اینطور شد. زیاد دور رقیم. بهمین دلیل با دست خودم، هم ترا و هم خودم را نابود کردم. اما خیلی از کوسه ماهی را کشتم. تو ماهی عزیز و من تعداد بسیاری از کوسه ماهی‌ها را کشتم. تعدادی را هم ناقص کردیم. تا کنون تو چند کوسه ماهی تا کنون کشته‌ای؟ ای ماهی پیر، بمن بگو بی دلیل نیست که تیزه‌برنده‌ای را هنوز روی سر خودت نگاه داشته‌ای...

پیرمرد می‌خواست باز به ماهی بزرگ و کوسه ماهی‌ها فکر کند. می‌خواست بداند اگر این ماهی بزرگ هم آزاد بود آنها چگونه با هم می‌جنگیدند. بعد فکر کرد اگر میشد نرزه ماهی بزرگ را می‌برد و با آن با کوسه‌ها می‌جنگید، آنوقت چه اسلحه برنده‌ای بدستش بود. اما دید که نه تیری و نه گاردی برای انجام این کار دارد.

پیرمرد و دریا

بعد با صدای بلند از خودش پرسید:

— حالا چکار می‌توانی انجام دهی اگر در این تاریکی شب آنها

حمله کنند، تو چکار می‌توانی بکنی؟

به خودش گفت:

— با آنها می‌جنگم. آنقدر می‌جنگم تا بمیرم.

پیرمرد، در تاریکی سنگین شب در آن فضایی که نه نوری بود

و نه چراغی و نه نشانی از خشکی و ساحل، خیال کرد که شاید او به

راستی مرده باشد. دو دست خود را به هم گره زد و احساس کرد که کف

دستانش دارند می‌سوزند و بشدت درد می‌کردند. هنوز نمرده بود.

پیرمرد احساس درد کرد. درد نشانه زندگی بود. می‌توانست زنده

بودن خود را در باز کردن و بستن دستانش احساس کند.

به خودش گفت:

— اگر بتوانم این ماهی رانحات بدهم همه دعاها بی را که نذر

کرده بودم، می‌خوانم. اما حالا خسته هستم و نمی‌توانم دعا بخوانم.

بهتر است کیسه را از قایق بردارم و پشتم ببندازم.

پیرمرد کف قایق دراز کشید و منتظر شد تا نوری در آسمان پیدا

شود.

با خود اندیشید.

— من نمی‌دانم از آنرا دارم. شاید بخت بمن باری کند و این نیمه

ارنست همینگوی

را سالم به ساحل برسانم . باید دست کم اینقدر بخت داشته باشم .

بعد بخود گفت :

— نه . تو از همان لحظه‌ای که از ساحل خیلی دور شدی بخت و

اقبال خودت را هم از دست دادی ... نباید اینقدر ابله بود .

قایق را بران ... شاید باز هم کمی بخت یار تو باشد .

سپس ادامه داد :

— اگر محلی بود که بخت و اقبال را میفروختند ، دلم میخواست

می‌توانستم کمی از آنرا بخرم .

آنگاه از خودش پرسید :

— با چه چیزی می‌شد آنرا خرید ؟ مگر میشد بخت و اقبال را

با نیزه‌ای از دست داد و با کاردی شکسته و دستانی محروح بده آنرا

خرید ؟ ... خوب ... شاید بتوان خرید ... تو با گذران هشتاد

و چنان روز در دریا سعی کردی که آنرا بخری ... نا حدودی هم

توانستی بخری ...

بعد اندیشید :

— نباید به چیزهای بوج اندیشید ... سعادت چیزی است که

به شکل های گوناگون نمایان می‌شود . حالا چه کسی است که بتواند

آنرا بشناسد . دوست داشتم بهر قیمت که شده می‌توانستم کمی از

آنرا بخرم .

پیرمرد و دریا

اندیشید :

— کاش نشانی از فروغ و روشنائی در آسمان بود ...

چیزهای بسیاری است که من دوست دارم ... اما دیدن فروغ

و نور چیزی است که همین حالا دوست دارم ...

پیرمرد میکوشید تا کف قایق به آرامی دراز یکشد .

دردی که در دست و بدنش بود این احساس را دراو بیدار میکرد

که هنوز زنده‌است .

ساعت حدود ده شب بود . پیرمرد از دور دست روشنائی شهری

را تشخیص داد . هنوز ماه ندمیده بود . او این روشنائی را دید .

پس از اینکه ماه میدمید نسیمی هم شروع به وزیدن می‌کرد ، آنوقت در

این شرایط از روی اقبانوس به سختی میشد روشنائی را دید .

با خود اندیشید که باید حالا همه چیز تمام شده باشد .

سپس گفت :

— اگر آنها بمن حمله کنند ... یکمرد بی‌الحد در تاریکی چکار

می‌تواند بکند ؟

تمام بدنش درد میکرد . نسیمی که میوزید مثل این بود که درد

او را محسوس‌تر میکرد . با خود اندیشید .

— خدا کند که دیگر حمله نکنند . امیدوارم مجبور نشوم با آنها

جنگ کنم .

ارنست همینگوی

نیمه های شب بود که ناچار به مبارزه شد. حال آنکه میدانست این مرتبه همه تلاش بی ثمر خواهد بود. این مرتبه کوسه ماهی ها بصورت گروهی حمله میکردند. پیرمرد باز تاب سفیدی از نور راکه از روی آب واز روی بالهای آنها بچشمش میخورد مدید. باجماع بهر جای کوسه ماهی ها که میشد میکوفت.

صدای باز و بسته شدن دهان کوسه ها هنگام کندن گوشت ماهی بزرگ شنیده میشد.

احساس میکرد قایق حرکت غیر عادی پیدا کرده است. پیرمرد در تاریکی شب بهر جا که میشد حمله میکرد. با جماع میکوفت. در این هنگام بود که ناگاه احساس کرد چیزی جماع او را سخت گرفته است. بعد هم جماع از دستش بسرعت بیرون کشیده شد.

پیرمرد اهرم سکان قایق را بدست گرفت. با آن حمله را دنبال کرد. همانطور که با دو دست آنرا گرفته بود مدام بیائین خم میشد و آنرا بهر چیزی که در آب احساس میشد میکوبید.

در این هنگام آنها دایره وار یکی پس از دیگری حمله میکردند. تکه های گوشت ماهی بزرگ را از کنار قایق میکندند و دور میشدند و باز حمله میکردند.

سرانجام دید که یک کوسه ماهی بطرف سر ماهی بزرگ آمد. پیرمرد با اهرم محکم به سرش کوفت. این حمله دوبار ... سه بار

پیرمرد و دریا

تکرار شد. قسمت سر ماهی بزرگ و بسیار سخت بود و به سهولت جدا نمی شد.

ناگاه اهرم هم بر اثر ضربات گوناگون صدائی کرد و شکست. پیرمرد با انتهای اهرم ضربات و حمله را ادامه داد. با آن به سر کوسه ماهی میکوفت. کوسه ها دیگر حمله نکردند. چون دیگر از ماهی بزرگ چیزی نمانده بود تا بخورند.

پیرمرد از بسیاری خستگی، بسختی نفس میزد. مزه دهانش تغییر کرده بود. دهانش مزه چیزی را میداد که سبیه مس و شکر بود. اول پیرمرد از این طعم نگران شد، اما بعد خیالش راحت شد و مزه دهانش هم حاوی گردید.

آب دهانش را بروی آب انداخت و گفت:

— کوسه ماهی، بخور! برو و به راحتی بخواب و در خواب خیال کن که مردی را کشتی.

او میدانست چه شده است. آرام بطرف دیگر قایق رفت نادرسته شکسته پارو را بردارد و قایق را به جلو براند. کبسه را روی شانه خود کشید و قایق را بحرکت آورد. قایق سبکتر از پیش جلو میرفت. دیگر هیچ فکر و احساس بخصوصی نداشت. از تمام این افکار گذشته بود. تنها اندیشه ای که داشت این بود که قایق را به آرامی و خونسردی به کلبه برساند.

ارنست همینگوی

در تاریکی شب کوسه ماهی ها به اسکلت ماهی بزرگ حمله میکردند .
درست مثل کسانی که از سفره ای ریزه خواری میکنند . کوسه ها میخواستند
از بقایای ماهی باز هم چیزی بخورند .

پیرمرد دیگر به آنها توجهی نمی کرد . تنها فکرش جلو راندن
قایق بود . تنها چیزی که احساس میکرد این بود که قایق جقدر سبکبار
و راحت جلو میرود .

احساس کرد که وضع قایق بد نیست . تنها باید برای قایقش
اهرم دکل بخرد و آنها را زیاد مشکل نبود .

قایق در جریان حرکت آب افتاده بود . روستائی ساحل بخوبی
دیده میشد . ماهیگیر خوب میدانست که به کدام جهت جلو برود .
چیزی هم به کلبه اش نمانده بود .
با خود اندیشید :

بهر حال باد یا من دوست است .
بعد افزود :

اما همیشه نه . این دریای عظیم و این باد و توفان هم با ما
دوستند و هم دشمن . اما بستر من تنها دوست واقعی من است .
بستر من پرازشترین چیزی است که دارم .
بعد اندیشید :

جقدر راحت می شود شکست خورد . من تا کنون فکرنشکده

پیرمرد و دریا

شکست خوردن اینقدر ساده است . حالا باید دید چه چیزی باعث
شکست من شده است .

پیرمرد با صدای بلند گفت :

— هیچ چیز . فقط من خیلی از ساحل دور شدم .

هنگامیکه داشت بطرف لنگرگاه کوچک پیش میراند ، دیدکه
جراغهای ایوان همه خاموش هستند . این دلیل بر آن بود که همه در
خواب هستند .

بادی که آرام میوزید ، حالا شدت یافته بود . همه جا ساکت
و آرام بود .

پیرمرد در سکوت قایق را بسوی تخته سنگی راند . هیچکس آنجا
نیود تا به او کمک کند . تا آنجا که شد ، خودش قایق را کنار برد .
بیرون آمد و قایق را با طناب به تخته سنگ بست .

دکل را پائین آورد و بادبان را جمع کرد . دکل را روی شانه اش
گذاشت و راه افتاد .

در این هنگام به سختی درد و جراحات خودش بیشتری برد .
لحظه ای ایستاد . به پشت سر خودش نگریست . در برتو نور چراغ —
خیابان ، دم بزرگ ماهی را دید که در کنار قایق بی حرکت مانده
بود . بعد رنگ سفید استخوان پشت و گردن ماهی را دید که هیچ
گوشت و پولکی روی آن نبود ، و به جمجمه اش چسبیده شده بود .

ارنست همینگوی

باز به بالا رفتن از ساحل ادامه داد. روی تپه با صورت بزمین خورد. . . برای لحظهای همانطور که دکل روی شانه‌اش سنگینی میکرد به همان حال باقی ماند.

زیاد کوشید تا بلند شود و براه رفتن ادامه دهد، اما نتوانست. بعد همانطور که دکل قایق روی شانه‌اش بود، روی زمین نشست و چشم براه دوخت.

گریه‌ای در آن اطراف میگذشت. پیرمرد حرکت و دور شدن گریه را دنبال کرد تا ناپدید شد. پس از لحظهای باز به حاده و کوره راه نگریست.

سرنجام دکل قایق را از روی شانه خود بزمین گذاشت و بلند شد. دکل را برداشت، روی دوش گذاشت و براه افتاد. پیش از آنکه به کلیه‌اش برسد، ناچار شد پنج مرتبه برای رفع خستگی روی زمین بنشیند.

به کلیه رسید. دکل را به دیوار تکیه داد. در تاریکی یک‌بطری آب پیدا کرد و کمی از آن نوشید. روی تخت افتاد. پتو را روی پشت و شانه‌ها و پاهاش انداخت و همانطور که برو خوابیده بود، صورتش را روی روزنامه‌ها گذاشت و بازوهایش را راست از دو طرف باز گذاشت. سحوی که کف دستانش رو به بیرون بود.

بامداد که سرک به کلیه آمد، پیرمرد هنوز در خواب بود.

پیر مرد و دریا

آبروز بعدی باد شدت داشت که هیچ قایقی نمی‌توانست از ساحل دور شود. بهمین دلیل، سرک دیرتر از همیشه بیدار شد. بعد بر حسب عادت آمد تا سری به کلیه پیرمرد بزند.

سرک دید که پیرمرد در خواب است و نفس می‌کشد. به‌دستان پیرمرد نگاه کرد و گریه‌اش گرفت و گریست. سرعت بلند شد و بیرون رفت تا برای پیرمرد قهوه‌ای بیاورد. در طول راه همچنان می‌گریست.

*

*

*

عده‌ای از ماهیگیران در ساحل گرد هم آمده بودند و به قایق و آنچه کنارش بسته شده بود می‌گریستند.

یکی از آنها آستینش را بالا زد و با طناب درازی که داشت اسکلت ماهی را اندازه گرفت.

سرک بطرف آنها نرفت. پیش از این سری به آنها زده بود و یکی از ماهیگیران هم مراقب او بود.

ماهیگیری پرسید:

— حالش چطور است؟

سرک پاسخ داد:

— خوابیده. بهتر است کسی مزاحمش نشود.

ارنست همینگوی

پسرک اهمیت نمی داد که دیگران می بینند دارد گریه می کند یا

نه ...

آن ماهیگیری که داشت ماهی را اندازه می گرفت با صدای بلند

گفت :

— از دم تا سرش هجده پا است .

پسرک گفت :

— من باور می کنم .

بعد بطرف ایوان رفت و برای سفارش قهوه گفت :

— خوب گرم باشد . شیر و شکر هم زیاد داشته باشد .

قهوه چی گفت :

— جیر دیگری هم می خواهی ؟

— نه ... بعد از اینکه بیدار شد ، آنوقت میپرسم چه دوست

دارد بخورد .

قهوه چی گفت :

— چه ماهی بزرگی است ! ... من تا کنون ماهی به این بزرگی

ندیده بودم ... اما ماهی هایی را که تو دیروز صید کردی هم خیلی

خوب بودند .

— ماهی های لعنتی من ...

پسرک پس از اینکه این حرف را زد ، شروع به گریستن کرد .

پیرمرد و دریا

گریست . گریست .

قهوه چی گفت :

— تو خودت چیزی برای نوشیدن می خواهی ؟

پسرک گفت :

— نه ... به آن پیاگو "سانتیاگو" را ناراحت نکنند . برمیگردم .

قهوه چی گفت :

— به پیرمرد بگو من چقدر از این اتفاق متأسف هستم ...

پسرک گفت :

— متشکرم ...

پسرک قهوه داغ را درون ظرفی به کلبه پیرمرد آورد . کنار پیر

مرد آنقدر نشست تا که بیدار شد .

یکبار بنظر رسید که پیرمرد ناگاه بیدار شد ، اما بعد دوبرتبه

به خواب سنگینی فرو رفت .

پسرک از کلبه خارج شد تا کمی جوب برای روشن کردن آتش و

گرم کردن قهوه بیاورد .

✱

✱

✱

ارنست همینگوی

مرانجام پیرمرد ماهیگیر بیدار شد . پسرک گفت :

— بلند شو ... اینجا بخور ...

بعد کمی قهوه درون گیلان ریخت و بد او داد . پیرمرد آنرا

گرفت و نوشید . پس از نوشیدن قهوه گفت :

— "مسلوبی" ... آنها مرا شکست دادند . خیلی سخت مراتارو

مار کردند .

— او ترا نار و مار نکرد ؟ . ماهی ترا شکست نداد ؟

— نه . برآستی که نه . بعد اینطور شد .

— "یدریکو" دارد دنبال وسائل قایق میگردد . میخواهی با سر

ماهی جکار کنی ؟

— بگذار "یدریکو" از آن برای دام ماهیگیری استفاده کند .

— نیزه سرش را ...

— ها ... اگر تو آنرا میخواهی بردار .

پسرک گفت :

— من آنرا میخواهم . حالا باید برای کارهای دیگر برنامه‌ریزی

کنیم .

— هیچ آنها دنبال من هم گشتند ؟

— البته ... با پادار ساحلی و با نقشه ...

پیرمرد گفت :

پیر مرد و دریا

— اقبانوس پنهانوار است و قایق هم خیلی کوچک ... بنابراین

دیدن آنها کار مشکلی است . جقدر خوب بود کسی را داشتیم که بجای

دریا و خودم با او صحبت میکردم .

بعد پسرک گفت :

— جای ترا خیلی خالی کردم . تو چیزی صید کردی ؟

— یک ماهی روز اول ، و یکی روز دوم ، دو تا هم روز سوم .

— بسیار خوب .

— حالا ما با هم به ماهیگیری میرویم . من آدم خوش اقبالی نیستم

دیگر بخت با من یار نیست .

پسرک گفت :

— لعنت به این بخت ... من با خودم برایت شانس می‌آوردم .

— خانواده تو در این مورد چه میگویند ؟

— اهمیت نمیدهم . دیروز دو تا ماهی گرفتم . اما از این بعد

باید ما با هم به صید ماهی برویم . چیزهایی هست که باید از تو یاد

بگیرم .

— باید یک نیزه بلند و محکم و کشنده تدارک ببینم . باید آنرا

همیشه توی قایق نگه بداریم . تومی توانی یک تیغه کارد از یک تکه فنر

اتوموبیل کهنه درست کنی . من هم آنرا خوب تیز میکنم . این کار

باید هم خوب تیز باشد و هم آنقدر محکم باشد که زود نشکند . کارد

ارنست همینگوی

من شکست.

— من یک کارد خواهم خرید که خاصیت فنی داشته باشد.
تا چند روز دیگر ما باد شدید خواهیم داشت ؟
— خیال کنم سه روز یا بیشتر .
پسرک گفت :

— من همه چیز را روپراه می کنم . تو باید دستهایت را معالجه کنی .

— من میدانم باید چطور از دستهایم مراقبت کنم . شب بود که چیزی را با دست کوبیدم . بعد احساس کردم که سینه ام شکست .
پسرک گفت :

— مراقب سینه ات هم باش . بهتر است دراز بکشی تا من پیراهن تمیزت را برایت بیاورم . چیزی هم برای خوردن تو آماده می کنم .
پیرمرد گفت :

— هر روزنامه ای را که من نبودم پیدا کردی برایم بیاور .
— باید هر چه زودتر حالت خوب شود تا چیزهایی را که باید از تو بیاورم ، شروع کنی . خیلی ناراحتی کشیدی ؟
پیرمرد گفت :

— خیلی ...

پیر مرد و دریا

پسرک گفت :

— غذا و روزنامه را می آورم . استراحت کن . کمی هم دارواز داروخانه برایت می گیرم .
— یادت نرود که به " پدریکو " یگونی سر ماهی به او تعلق دارد .
— نه . یادم نمی رود .
هنگامیکه پسرک از کلیه بیرون رفت و قدم براهی که سنگفرش بود گذاشت ، باز چشمانش به گریه نشست .

✱

✱

✱

آنروز بعد از ظهر روی ایوان قهوه خانه مهمانی بود . عده ای از سیاهان در حالیکه آن بالا نشسته بودند ، به پائین و به ساحل دریا نگاه میکردند . کنار ساحل پر از قوطی حلبی خالی و ماهی های کوچک مرده شده بود . در آن میان زنی چشمش به ستون فقرات ویلنداسکلتنی که یک دم بزرگ هم داشت ، افتاد .

هنگامیکه باد سختی از سوی شرق میوزید ، موج دریا این اسکلت عظیم را بحرکت می آورد .
آن زن همانطور که با دست به ساحل اشاره میکرد ، از بس خدمت

 ار نست همینگوی

قهوه خانه پرسید :

— این چیست ؟

— من تا کنون نمیدانستم که یک کوسه ماهی دمی به این قشنگی
دارد .

مردی که در کنار آن زن بود گفت :

— من هم تا کنون نمی دانستم .

برفراز جاده ، پیرومردی یکبار دیگر بخواب سنگینی فرو رفته
بود .

پیرومرد همانطور که بروی صورتش خوابیده بود ، پسری در
کنارش نشسته بود و او را تماشا میکرد .
پیرومرد خواب شیرها را میدید .

” یان ”

همینگوی ، ارنست

ارنست همینگوی به یقین بزرگترین نویسنده آمریکائی و به احتمال بزرگترین نویسنده دنیا در قرن بیستم است. او در واقع مشرک و پایه گذار داستان کوتاه نویسی بود. هنگامی که اول

مجموعه داستانهای کوتاه منتشر شد دیدگاه او از زندگی در ادبیات پدید آمد و شیوه نویسی برای انتقال احساس و برداشت نویسنده به خواننده ارائه گردید. او همچنین بعنوان نخستین کسی که خط فاصل و مرز میان روزنامه نگاری (ژورنالیسم) و ادبیات اصل را با تیر و شاخته شد. شیوه کار نویسنده گی او بیان موجز وقایع ساده و گریز از توضیح مسائل احساساتی است. ظاهر عادی و قابل نقل می نماید و به همین علت مقلدان بسیاری دارد. اما آثار این بیروان نیز همچون آثار سایر مقلدان با اصالت فاصله زیادی دارد. او نیکار بودن صفات عالی و آه و ناله و زاری که مایه و ابزار کار نویسندگان احساساتی بوده شدیدی پرهیز کرد و با نوشتن قصه های بظاه ساده و کم اهمیت آثاری قوی و با دوام در خواننده



بجا ندارد. خواننده او پس از خواندن قصه های کوتاه او نیروی خیال و تفکر خود را بکار می اندازد و در حاصل کار و تجربه ماجرایی می شود و این تجربه را روشن و قابل لمس احساس میکند. همینگوی کوچکترین کمک مستقیمی به تأثیر احساس مثبت یا منفی داستان در خواننده نمیکند. یکی از درخشانترین آثار او «بیرمرد و دریا» است. در این داستان بیش از هر چیز کشتن یک بیرمرد و یک دریا و یک ماهی نشان داده میشود که میتوان هر کدام از آنها را نوعی تعبیر

تفسیر کرد و به هر کدام معنایی داد. از آنرا دیگر او میتوان «وداع با سلاح» ، «خورشید همچنان می دمد» ، «ناقوس ها برای که صدا در می آید» و «آسوی رودخانه و در میان درختان» را نام برد. اما شیوه بیان غیر مستقیم همینگوی بیشتر در داستانهای کوتاه او همچون «برفهای کلیه تجار» ، «آدمکته ها» و «زندگی خوش کوتاه فرانسوا مکومیر» تجلی می یابد. او در هر کدام داستانهای کوتاه خود در حیطه ای محدود احساس غم انگیز یک واقعه ساده و ترازوی آدمهای بیان میکند که خود خاموشند و از دروی گنگ رنج میبرند.

همینگوی که در طول عمر خود رفتار غریب و سرکشی داشت و غالباً اوقات خود را به شکار و شای مسابقات گاو بازاری و میخوارگی میکرد و درش میگذاشت و به ظواهر زندگی اهمیت نمیداد - در اواخر عمر شدیداً خسته و افسرده شده بود. او در تیر ماه سال ۱۹۶۰ هنگامی تنگ شکری خود را پاک میکرد کشته شد و به روایتی خودکشی کرد.

مؤسسه مطبوعاتی عارف